

هو  
۱۲۱

# اسرار العرش

تفسیر سوره یوسف و تفسیر آیات مصاحبه حضور موسی و جبرائیل از ثنویات و غزلیات منظومه روح العرفان

ارطبع و نجاش

حکیم حمدانی و عارف ربانی

ایده الله انزاد کاتب

تخلص تیس

بسی و استمام

تجدد البقا انزاد کاتب

ترطبع محفوظات



چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۰۳

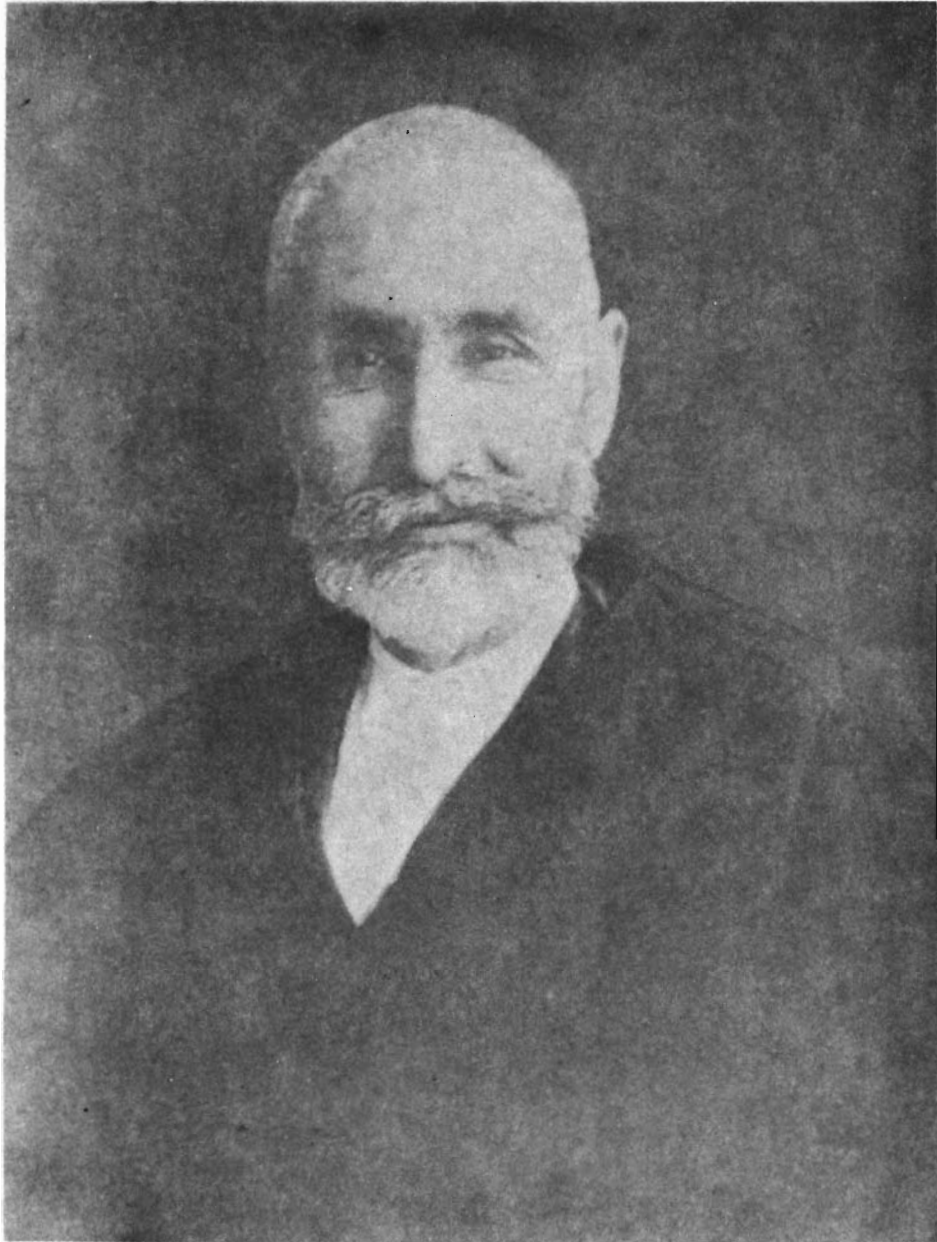
چاپ دوم مهر ماه ۱۳۳۸

چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۴۹

چاپ چهارم

---

این کتاب در پنجهزار نسخه در چاپخانه افست رودکی  
تهران در تاریخ بهمن ماه ۱۳۶۰م بچاپ رسید



تمثال حکیم صمدانی و عارف ربّانی مولانا شیخ اسدالله ایزدگشوب  
متخلص به شمس و ملقب به درویش ناصرعلی قدس سرّه

## بِسْمِ الْعَلِيِّ الْأَعْلَى

رساله مبارک که عرفانیه اسرار العشق تألیف و تنظیم عارف بزرگوار و شیخ عالیہ مقدار مرحوم شیخ اسد اللہ ایزد گشسب (درویش ناصر علی) رحمۃ اللہ علیہ کہ نثر او نظماً در تفسیر سوره مبارک کہ یوسف علیہ السلام (احسن القصص) و مصاحبہ حضرت موسیٰ و خضر علیہما السلام است گنجینہ ایست از کھر های اسرار حقایق عرفانی و خزینہ ایست از دُرر و نکات دقایق ایمانی مورد توجہ خاص دانشمندان و فضلاء با ایمان و سالکان طریق عرفان میباشد و مکرر بحلیہ چاپ رسیدہ است . اکنون نسخش کمیاب بل نایاب است و طالبان آن بسیار و مشتاقان آن بیشمارند و مکرر تقاضای تجدید چاپ آن نمودہ اند . لذا برادر نیک نهاد مؤید از خالق عباد آقای حاج عبد اللہ صادقی نژاد زاد اللہ توفیقانہ در صد دبر آمدند با ہزینہ خود بہ تجدید چاپ آن مبادرت نمایند پس از کسب اجازہ از مولای معظم قطب العارفین و کھف الصالحین حضرت آقای حاج سلطان حسین تابندہ گنابادی (رضا علیشاہ) ارواحنا فدایہ و ادام اللہ ظلہ و ابقاہ و با اجازہ از جناب آقای عبد الباقی ایزد گشسب فرزند ارجمند و فاضل دانشمند مؤلف و منظم رسالہ شریفہ سلمہ اللہ تعالیٰ شروع بہ چاپ افست نمودند و با سعی و جدیت برادر مکرم آقای رضا قائمی و مراقبت و دقت آقای میر یونس جعفری مدیر محترم چاپخانہ رودکی ایدہم اللہ انجام گردید از حی لا یزال و قادر متعال اجر کامل و پاداش عاجل و آجل در دنیا و آخرت برای آنانکہ در ہزینہ چاپ و انجام امور آن دخالت و شرکت داشتہ اند خواستار و امید است خوانندگان محترم استفاضہ کامل نمودہ مباشرین این امر را از دعای خیر یاد فرمایند .

و نیز لازم میدانم از مراقبت و توجه مدیر محترم چاپخانه که تمام وسایل  
و لوازم چاپ این رساله شریفه را آماده و مهیا ساختند و کارمندان فعال و جدی آن  
سپاسگزار و توفیق روزافزون آنان را با صحت و سعادت و خیر و برکت در دنیا و آخرت  
مستلّت دارد .

خاکبای فقراء نعمة اللهی سلطانعلی شاهی - سید هبة الله جدی  
۳۹ صفر ۱۴۰۲ ق - پنجم دیماه ۱۳۶۰ ش

کتاب **اسرارالعشق** مشتمل بر تفسیر سورهٔ یوسف و تفسیر آیات مصاحبهٔ خضر و موسی در سال ۱۳۴۳ هجری قمری مطابق ۱۳۰۳ هجری شمسی در اصفهان بچاپ رسیده و در سال ۱۳۲۵ شمسی مرحوم والد نورالله مضجعه در آن تجدیدنظر نموده و با اضافه کردن بعضی مثنویات و غزلیات و منظومهٔ **روح‌العرفان** مصمم بتجدید چاپ شدند متأسفانه قبل از اجرای این تصمیم دعوت حق را اجابت و بسرای باقی رحلت فرمودند. چون کوتاهی در تجدید طبع این اثر گرانهاکه بتصدیق ارباب علم و معرفت گنجینه‌ای از اسرار حقایق و عرفان است روان بود لذا این بنده **عبدالباقی ایزد گشسب** فرزند مصنف جلیل‌القدر بنا بوظیفه بنوّت و تقاضای ارباب ذوق بااستمداد از روح پرفیوح آن مرحوم در سال ۱۳۳۸ شمسی مبادرت بتجدید چاپ نمود لیکن پس از انتشار چاپ دوم نیز در مدت کوتاهی نایاب گردید و گروهی از دانشمندان و سالکان راه حق از این ناچیز مصرأ تقاضای تجدید طبع و چاپ سوم را مینمودند علیهذا کتاب مذکور را برای بار سوم با مختصر اضافاتی در مقدمه و شرح حال نگارنده کتاب بزور طبع آراسته و مساعی زیاد بکار رفته است که با بهترین اسلوب و چاپ افست منتشر و در دسترس علاقمندان قرار گیرد.

در چاپ سوم برای سپاسگزاری از روح حق‌طلبی دانشمند فرزانه ایرانی . مرحوم **حسین کاظم‌زاده ایرانشهر** که شهرت جهانی دارد عین تقریظی را که بخط و امضاء ایشان تحریر شده است گراور و بنظر خوانندگان محترم میرساند:

H.K. IRANSCHÄHR  
IRANISCHER SCHRIFTSTELLER  
GUFFENGASSE 12  
FLAWIL/SG  
(SCHWEIZ)

دوره اول ۴۴ در سال ۱۹۶۰

دانشمند بزرگ شریعت آقای عبدالباقی آفرید کاتب  
از اسالیب کتاب اسرار العشق تا لیبید بر بزرگوار عالم ربانی و عارف سبحانی که مخلص شرف مطابقت  
با ایشان را از زمان آقامت در بر لیبی، ششم مجامع انداره خوشوقت و محظوظ نمودم و از آن دل آشوب  
میکند، با وجود آنکه لغت تراجم و کتب فارسی با اسرار است بدینجا، قسمت اعظم آن بر امر مطابقت کرده و  
از این جوان بیبرایع معرفت رضای لغت برده، دل جروح خود را از این نعمت آسمانی بهره مند ساختم  
از خداوند درخواست میکنم که اشغال اینگونه ارواح باین حقیقت متناسق و منسجم باشد  
ایران افروز سازد تا شاهد آید، ایران از برکت انفاس قدسی ایشان رزق و دنیا گردد  
خواهشمندم از تالیفات بزرگوارانه شماره ۸، که عبارت از جذبات الیهیه یا مستحبات  
یکایک تفسیر الیهیه است برای من به آقای کاظم کاظمی راه مهره زار، مخلص به هبید و بهای  
انرا از ایشان به بزرگوار امیدوارم جهت جالبها و سایر بزرگان و قدر دانان آنحضرت قدسی  
بر نسبت تالیفات جالب لایق ایشان هم برود، طبع آراسته گردد.

با تقدیم سلام و بیایم محبت قلبی که این بزرگوار در جهت روانی او از خود سی  
تالیفات بزرگوار و بزرگوار در بیدار کردن ارواح خواب کرده جوانان کوچک ایران  
در خداوند دان و توانا خواستارم

ح ک ل



## شرح حال نگارنده کتاب

حکیم صمدانی و عارف ربّانی شیخ اسدالله ایزدگشسب در سال ۱۳۰۳ هجری قمری (۱۲۶۲ هجری شمسی) در گلپایگان تولد یافته پدرش محمود وجدوی اسدالله نام داشته که او نیز مردی صاحب فضیلت و شاعری توانا بوده و از ثروت دنیوی نیز بهره کافی داشته است .  
والد شیخ در سن پنجاه سالگی یعنی بسال ۱۳۳۲ قمری زندگانی را بدرود گفت .

شیخ جلیل‌القدر از شش سالگی تا هیجده سالگی در موطن اصلی (گلپایگان) بتحصیل علوم و فنون ادبیه پرداخته و صرف و نحو و معانی و بیان را ضمن فقه و اصول و کلام نزد اساتید معروف آنزمان بشرح زیر آموخته است .  
۱- مرحوم ملامحمد علی بن ملامحمد صادق که مردی فاضل و ادیب بوده و خط را نیکو مینوشته است . قرب دو سال مرحوم شیخ نزد وی بخواندن و آموختن صرف و نحو و منطق گذرانیده است .

۲- مرحوم ملامحمد جواد بن ملاعباس که از علمای بزرگ گلپایگان بوده و صاحب تألیفات بسیار است مرحوم شیخ شرح باب حادیعشر در کلام و معالم‌الاصول و مقداری از قوانین‌الاصول را نزد او فرا گرفته است .

۳- مرحوم حاجی ملاعلی بن حاجی غفار که از فقهاء مسلم و از تبار شیخ بهاء‌الدین عاملی بوده مرحوم شیخ نزد او سیوطی و مغنی و مطول و شرایع‌الاسلام و خلاصه‌الحساب میخوانده است .

۴- مرحوم حاجی میرزا محمد باقر بن مرحوم ملامحمدعلی آقاسید که از دانشمندان و حکمای بزرگ بوده و منظومه منطق سبزواری و شرح تجرید قوشجی را بمرحوم شیخ تعلیم داده است .

۵- مرحوم سیدالمجتهدین و قدوة المدققین آقامیرزا محمد کاظم برادر مرحوم آقامیرزا محمد صادق (امام جمعه گلپایگان) که قبولیت عامه را داشته غالباً بمرحوم شیخ فاضل خطاب مینموده است و این نکته میرساند که شیخ در عنفوان جوانی بفضل و دانش متحلی و مشهور بوده است .

در سال ۱۳۲۰ قمری شیخ در هیجده سالگی محیط گلپایگان را ترک و برای استكمال علوم متداوله آنروز رهسپار اصفهان که دارالعلم ایران بوده میگردد و ظرف ششماه توقف خود قوانین الاصول را مجدداً نزد مرحوم حاج آقا حسین بروجرودی و شرح لمعه را نزد مرحوم آقاسیدعلی نجف آبادی و شرح منظومه را نزد مرحوم آقامیرزا محمدعلی تویسرکانی تکمیل و ضمناً در حوزه درس مرحوم جهانگیرخان قشقائی اعلی الله مقامه برای فراگرفتن شرح فصوص الحکم و شفا و اسفار حاضر میشده و از حوزه درس فقه مرحوم آقاشیخ محمدتقی نجفی و ملامحمد کاشانی نیز استفاده مینموده است سپس به گلپایگان معاودت و از آنجا به عراق عرب شتافته چندین ماه در کاظمین اقامت و درطول توقف نزد علمای آنجا از قبیل مرحوم سید ابراهیم خراسانی که از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بوده و همچنین از حوزه درس آقامیرزا ابراهیم سلماسی استفاده های علمی کرده و شرح قانونچه و شرح نفیسی را در طب نزد مرحوم آقاسید موسی طبیب همدانی که از احفاد مرحوم میرسیدعلی همدانی عارف معروف بوده خواننده و تلمذ کرده است آنگاه به نجف اشرف مسافرت کرده و در آن مکان مقدس بتحصیل و تکمیل علوم پرداخته و از حوزه درس مرحوم شیخ محمدباقر اصطهباناتی معروف به شهید رابع تکمیل حکمت و معقول و

فقه و اصول نموده و کتاب **شواهد الربوبیه ملاصدرا** را نزد این استاد خوانده و از طرف مرحوم **اصطهباناتی** بلقب **شمس الحکما** ملقب گردید پس از آن به **تهران** و **خراسان** شتافته و در خدمت مرحوم **حاج ملاسلطان محمد سلطانعلیشاه گنابادی** صاحب **تفسیر بیان السعاده** بوادی عرفان و **سلوک الی الله** قدم نهاد .

شیخ پس از فراغت از تحصیل و اکتساب معارف الهی بمسقط الراس خود **گلپایگان** مراجعت و در آنجا چندی بتدریس حکمت و فقه و اصول و علوم عربیه پرداخته ولی بملاحظه اینکه حوزه **گلپایگان** را برای خود کافی ندانسته و مشتاق محیط بزرگی چون **اصفهان** بود که زندگانی او با افاضه و استفاضه توأم باشد ناگزیر ترک دیار مألوف کرده و در سال ۱۳۳۰ هجری قمری در شهر **اصفهان** رحل اقامت افکند پس از چند سال توقف در شهر **اصفهان** مجدداً بشوق پای بوسی آستان قدس رضوی بشهر **مشهد مشرف** و سپس به **بیدخت گناباد** عازم و در سال ۱۳۵۰ قمری از طرف حضرت **قطب العارفین حاج شیخ محمد حسن صالح علیشاه گنابادی** طاب ثراه مأذون در ارشاد و بلقب **درویش ناصر علی** ملقب گردید .

باری مدت بیست سال از عمر گرانمایه شیخ بمطالعه کتب و فرا گرفتن علوم سپری گردید و مقام شامخ علمی او بدرجه ای رسید که در رشته حکمت و فنون ادب دانشمندان بزرگ باستادی مسلم او اعتراف داشتند و بقیه عمر را نیز بتکمیل مطالعات و تعلیم و تدریس و ارشاد مشغول بود و کتبی چند بشرح زیر تألیف و تصنیف نمود:

۱- **اسرار العشق** تفسیر سوره یوسف بنظم بامقدمه ای نثرآ و تفسیر آیات مصاحبه خضر و موسی بنظم در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برای نخستین بار چاپ و با تجدید نظر بضمیمه بعضی مثنویات و منتخبی از غزلیات و منظومه عرفانی روح العرفان در سال ۱۳۳۸ شمسی وسیله نگارنده این شرح حال تجدید چاپ و اکنون نیز که سال ۱۳۴۹ شمسی است برای بار سوم تجدید طبع گردید .

- ۲- بدایع الآثار که در حقیقت سوانح عمری مؤلف است و بمناسبت بعضی امور تاریخیه و ادبیه ذکر شده .
- ۳- بساط العشق والمحبة رساله ایست در عشق .
- ۴- تحفة السفر که تقریباً سفرنامه مؤلف است تا سال ۱۳۲۹ قمری .
- ۵- تعلیقات بر کتاب کفایة الاصول مرحوم آیه الله خراسانی تا مبحث فور و تراخی عربی است .
- ۶- تعریب کتاب الخط والخطاطین .
- ۷- جنة النفوس در احکام صوم و اسرار آن عربی است .
- ۸- جذبات الهیة یا منتخبات کلیات شمس الدین تبریزی با مقدمه و خاتمه و حواشی مفیده به چاپ رسیده .
- ۹- حیوة الانسان فی تسبیح الاعیان .
- ۱۰- حیات جاوید منتخب معراج السعادة نراقی در اخلاق به چاپ رسیده .
- ۱۱- دیوان النبویة فی الاسرار السلوکیه عربی است .
- ۱۲- رساله ای در ذکر خفی و جلی
- ۱۳- رشحات الاسرار شرح چند حدیث که به عربی است .
- ۱۴- سعادات النجفیة فی شرح العدیده به عربی است .
- ۱۵- شمس التواریخ خلاصه ای در احوال فقها و حکما و عرفا و شعرا و ادبا در سال ۱۳۳۱ قمری برای نخستین بار چاپ و دوره دوم آن با توجیحات و تعلیقات کاملتری بانضمام مجموعه ای از اشعار مؤلف وسیله نگارنده این شرح حال در سال ۱۳۴۵ شمسی تجدید چاپ شده است .
- ۱۶- طرائف الحکم در حکمت الهی و طبیعی به عربی .
- ۱۷- فلسفه شرعیات رساله ایست فارسی چاپ شده .

- ۱۸- قبسات الاسرار فارسی است در عرفان و تصوف.
- ۱۹- گلزار اسرار در عرفان فارسی است .
- ۲۰- گل‌های هم‌رنگ کشکول مانند است دارای مطالب متنوعه فارسی است .
- ۲۱- لوامع الانوار منظومه‌ایست در عرفان و تصوف با شرح آن
- ۲۲- مصابیح العقول در مطالب حکمی و اصول عقاید و نظری در علم اصول فقه و اخلاق .
- ۲۳- مظاهر الانوار در اصول عقاید و در حقیقت الهیات بمعنی اخص فارسی است .
- ۲۴- معرفة الروح فارسی است چاپ شده .
- ۲۵- مجمع الفيوضات شرح صلوات محی‌الدین عربی است .
- ۲۶- نامه سخنوران شرح حال شعراء معاصر و مقداری آثار آنها بچاپ رسیده .
- ۲۷- نورالابصار در شرح حال نورعلیشاه اصفهانی و آثار نظم و نثر او بچاپ رسیده .
- ۲۸- هدایة الامم اثبات نبوت حضرت محمد(ص) و حال توراة و انجیل فعلی و اشارات و بشارات آن کتب به نبوت آنحضرت چاپ شده .
- علاوه بر آثار فوق‌الذکر در سال ۱۳۰۵ شمسی مجله‌ای بنام عنقا (علمی- ادبی - اخلاقی - فلسفی - اجتماعی) تأسیس کرد و یکسال بنوشتن و طبع دوازده شماره آن ادامه داد . مرحوم شیخ در شاعری و سخن سرایی یدی طولی داشت و در اشعار خود شمس تخلص مینمود. مقالات و اشعار بسیاری در روزنامه‌های

عرفان و اخگر اصفهان و مجله معارف تهران و آینده ایران و غیره از او بیادگار است. وی در شب جمعه هفتم فروردین سال ۱۳۲۶ شمسی مطابق پنجم جمادی-الاولی سال ۱۳۶۶ قمری دعوت حق را لَبَّیک گفت و سن شریفش ۶۳ سال بود. مزارش در تکیه واقعه در قبرستان تخت فولاد اصفهان میباشد که به تکیه درویش ناصرعلی معروف است.

اشعار زیر را این فقیر متخلص به عبیدی بمناسبت رحلت آن مرحوم

سروده :

آن ادیب و حکیم بیهمتا	اسدالله عارف دانا
متخلص به شمس و شمع هدی	بود ایزدگشسب واله حق
هادی راه سالکان صفا	داشت ناصرعلی زدوست لقب
شب پنج جمادی الاولی	سیصد و شصت و شش فزون ز هزار
محو در عشق خالق یکتا	دعوت حق شنید و شد از شوق
شد مخلد به جنت الماوی	کرد رحلت از این سرای مجاز
در بهشت برین و عرش علا	متصل شد برحمت یزدان
کس ندارد بقا بغیر خدا	گفت عبیدی سلیش این اشعار

تهران خردادماه ۱۳۴۹ شمسی مطابق ربیع الاولی ۱۳۹۰ قمری  
عبدالباقی ایزدگشسب

## بسمه تعالی شانہ

کتاب مستطاب اسرارالعشق که در سال ۱۳۴۳ قمری در اصفهان چاپ سنگی شده و منتشر گردیده بفاصله دوسالی کمیاب شد و اکنون که سال ۱۳۶۵ مییاشد برای طالبین نایاب است و اهل ذوق و عرفان از اغلب نقاط ایران در جستجوی آنند لذا چاپ دوم آن بسرحد لزوم رسیده اگرچه شفاهاً از طرف اهل شعر و ذوق و عرفان تمجید فراوان از کتاب نامبرده نموده‌اند ولی بیمناسبت نیست بعضی تقریظها و نگارشهایی که در اطراف آن شده است در اینجا یاد شود از جمله شرحی است که دانشمند شهیر و فاضل بصیر آقای حسین کاظم زاده نگارنده و مدیر مجله ایرانشهر در برلین بحقیق مرقوم فرموده :

«بتاریخ ۱۳ ماه مه ۱۹۲۷ بعدالعنوان زحمت افزا میشود چندی پیش يك نسخه رسالۀ اسرارالعشق باداره رسید رسالۀ اسرارالعشق را کاملاً خواندم از حقایق معانی و مطالب معنوی و روحانی آن استفاده نمودم امیدوارم که در این دورۀ قهقرائی که ایران گرفتار آنست از نشر این حقایق علمی و معنوی کسل نشوید و لو قدردان و حقیقت‌ساز هم در کار نباشد جای تأسف است که نه تنها در مسائل مادی و حوائج اقتصادی ما شرقیان محتاج غربیان شده‌ایم بلکه در مسائل اخلاقی و معنوی هم آنقدر عقب مانده‌ایم که باید آنها را هم از ملل غرب یاد بگیریم و چنانکه اروپائیان مواد خام و ابتدائی ملل مشرق را گرفته و در زیر ماشین آلات

خود و بقوه فنون و صنایع خویش تغییرشکل داده بما تحویل میدهند همینطور عقاید و افکار روحانی و معنوی را هم که شرق مطلع انوار آنها بوده از شرق گرفته و لباس جدید پوشانده بعنوان محصولات جدید تمدن غرب پیش انظار ما میگذارند و علمت عمده اینکه ایرانیان و بخصوص متجددین ما از کسب و تدقیق علوم حکمت و فلسفه شرق رو گردان هستند اینست که کتب حکمت و فلسفه ما یا در زبان عربی تدوین شده و یا با یک اسلوب عجیب و نامفهومی که موافق مذاق و شیوه زبان معمولی امروزی نیست تألیف گشته و از این رو تحصیل و تتبع آنها در دسترس هر کسی نیست ولی نوشته‌های سرکار که غالباً در این موضوعها منتشر شده دارای یک اسلوب متین و موافق مدارک امروزی و مطابق شیوه عصر جدید فارسی میباشد و از این حیث تأمین استفاده کلی میکنند و امیدوارم در این افاضه مداومت نمائید. حک ایران شهر».

و نیز در سال ۲۵ شماره ۱۴ چهره نما مورخه ۱۵ شعبان بهمن ماه ۱۳۴۷ هجری مرحوم حاجی میرزا عبدالمحمد ایرانی (مؤدب السلطان) مؤلف پیدایش خط و خطاطین و امان التواریخ و فؤاد التواریخ چنین نگاشته:

اسرارالعشق کتابی است منظوم فارسی اثر طبع عالم محقق شیخ اسدالله گلپایگانی که از مباحث عشقی و تطورات احوال عشق بحث نموده و بدین مناسبت قسمتی از آن ترجمه سورقرآنی است و قرائت آن قابل دقت است و در مجله عرفان مجلد ثالث عشر مورخه شوال ۱۳۴۵ صفحه ۹۴۶ چنین آورده:



اسرار العشق رسالة فارسيه فيها قصة موسى مع الخضر  
عليهما السلام و بعض الغزليات تأليف الشيخ اسدالله الكلپايگمانى  
وهى مطبوعة طبعا حجيريا فى طهران .

ولى درالعرفان متذكر نشده اند كه عمده مطلب اين كتاب تفسير  
احسن القصص وقصه يوسف است و ديكر آنكه در اصفهان بچاپ سنكى  
رسيده نه طهران بهر حال بفرموده داناي يارسى مشك آنست كه بيويد  
نه كه عطار بگويد - بتاريخ ۱۴ شعبان ۱۳۶۵ مطابق ۲۳ تيرماه ۱۳۲۵  
اصفهان اسدالله ايزدگشيب (كلپايگمانى سابق).

## هذا هو الكتاب

المنيف والنظم اللطيف المسمى مجموع ٤٤  
باسرار العشق وهو مشتمل على مقدمة ثراً  
وتفسير احسن القصص نظماً و نظم قصة  
ملاقات موسى للخضر على ما فى الكتاب  
الالهى وبعض الغزليات الفه و نظمه جناب  
المستطاب المحقق الصمدانى و الحكيم  
الربانى آقا شيخ اسد الله الكلبا يگانى و طبع  
فى دار السلطنة اصفهان .

فى سنة ١٣٤٢ هجرى قمرى

كتبه محمد حسين

هو

۱۲۱

# اسرار العرش

تفسیر سوره یوسف و تفسیر آیات مصاحف حضرت موسی و منتهجی از ثنویات و غزلیات منظومه روح العرفان

ارطبع و نگارش

حکیم صدانی و عارف ربانی

ایده الله ایرد و کاتب

تخلص پیش

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

روی سخن بدانمندان نیکوسیر و روشن روانان بابصیرت و بصر است آنانکه از هیچ دقیقه و رقیقه نگذرند مگر آنکه بر حقیقه انیقه او بگذرند نه غافلانیکه مصداق کاین من آیه فی السماء والارض یمرون علیها وهم عنها معر ضون میباشند مخموران باده غفلت و اعراض بر هستی مجازی دل بسته و سرشاران باده محبت و اقبال صور طبیعیه را درهم شکسته مغز نغز را یافته و از اقناع بقناع و قشور سر تافته . آنکه درخورد هوش بخانه موشی قانع و جز او را نخواهد و خرسند است با آنکه فضای ناپیدای عالم حس او را غم افزا و عالمی خواهد از این عالم بدر، بیک میزان سنجیده نشوند آنکه از کتاب هستی جز سطور و نقوشی محدود نخواهد و نداند ذالک مبلغه من العلم و آنکه در هر ذره شمس تابان و در هر قطره بحری بی پایان و در هر نقطه سطوح و اشکال و در هر واحد کل الکثرات بیند ما نقدت کلمات الله گوید از هستی محدود بدر آید بیحد و عدّ گردد .

تویک چیزی ولی چندین هزاری دلیل از خویش روشن تر نداری  
عجبا آنکه دعوی دانش کنند و سر رشته بیدایش کم کنند از مراتب  
اعداد لایتناهی بعضی مراتب محدود را شمار کمی از بسیار دانسته و یکی  
از هزار توانسته کشف بعضی اسرار ماده نموده و از مفیض المادة والصورة

محبوب گشته .

قل للذی یدعی فی العلم فلسفه حفظت شیئاً وغابت عنک اشیاء .

آری عالم طبع نقش وارونه ایست که راست او عالم تجرّد و حقیقت است از اینجاست که عالم طبیعت را عالم نوم و ماوراء الطبیعه را عالم یقظه و بیداری دانند و یوم اللقاء والبقاء گویند محبوبانرا برهائی جز نادانی نیست گاه خودرا فراموش و گاهی انکار عقل و هوش نمایند شاهد نفی نفی شهادتات نکند و قصور دیده از نگرانی بخورشید نورپاش نفی نیر اکبر نماید **ولله المثل الاعلی** اینهمه عوالم منظومه که همه جاذب و مجذوب و طایف حول یکدیگرند و سیّار مدارات معینه اند چگونه بی سبب اند هر متحرکی را محرکی لازم و هر حرکتی را غایت واجب التیام و التصاق ذرات اجسام جز از محبت نشود و گرنه ازهم باشد .

دوران سیّارات حول الثابتات الاضافیه جز بکشش و کوشش نباشد اند کی بخود آی و قدر خویش بدان و از مقصد بسخنان بیخردان باز ممانت که ذرعی بیش نیست قوای دماغیه مدبره با نهایت متانت و فعالیت بتدبیر و مصالح او میکوشند و از همه گوشه او باخبرند چگونه توانی گفت اینهمه اجرام علویه و سفلیه و اینهمه کرات جسیمه و عوالم عظیمه از شمس و اقمار و ثوابت و سیّار دارای قوای ادراکیه نیست **لاوالله ورتی العظیم انه محیط بکلشئی وهو العلیم الحکیم .**

مگر بصر نداری که بانوار و اشراقانش نظر نداری یا ترا گوش پر از هوشی نیست نادریابی اینهمه آوازا از کیست .

همه عالم صدای نغمه اوست که شنید اینچنین صدای دراز مگر قوه ذائقه نداری کز آن باده ذوق و عشق بچشی و با ذواق

واشواق مالایطاق پی بری یا ترا قوه شامه نیست که استشمام روایح طیبه  
الهیة و نسایم سبحانیه و نفحات ملکوتیه بنمائی قدسی از طبع و حس فراتر  
نه بمعقولات کلیه و حقایق مرسله سفر کن شعر :

از خویشتن آخر سوی خود یک سفری کن

تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را

آنجا سیمرغ جانت آشکارا کردد پرچم تجرد و فردانیت و رستگاری  
از علائق طبع و زمان و مکان برافرازد چون بطیاره طلب نشینی و در فضاء  
حقیقت طیران نمائی و جاذبه ارض طبیعت ترا بخود نکشد بمرکز شمس  
عشق رسی چون بهوای آتشین که لفاف و محیط بافتاب عشق است رسیدی  
هواهای تو نابود گردد . دور باش عشق هر دم ترا بگوشه پُران نماید  
و بکشتن با تیغ نورانی تهدیدت نماید اینجاست که یکباره دست  
از دل که دریای بی پایان است بر میداری و بقوت محبت طیاره طلب را  
بیکوی عشق پرواز داده مست لالابالی وار گوئی :

من بیفکندم به پایت جان خویش

سر ببر یا زنده کن ما را چو میش

ای ذره چون شمس عشق را ببر گیری البته همه هستیت عشق است  
و معشوق کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده الذی  
یبطش به چه میگویم و چه میشنوی بجان دوست مطلب بزبان و بیان نکنجد  
رندان دریا دل و عالم سوزان مشتعل بر میخورند کفتار آتشینم را شعر :

با دو عالم عشق را بیکانگی است

واندر آن هفتاد و دودیوانگی است

غیرت عشق زبان همه خاصان بپیرید

از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

این خمر و خمار ناشی از شجره طیّبه غیبیه است که شراب ظهور است دلی که در حلقه کیسوی پیچ پیچ دلدار آویخته شود حلّ او از عهده هیچکس بر نیاید شیوه معشوق حقیقت است که چون بسر پنجه سیمین زلف خود را شانه مینماید باد صبا مشکین شود و بمشام عاشق بیقرار رسد قرار بر باید محرّک سلسله مجانین عشق شود که **الاله فی ایام دهر کم نفعات فتعروضوا لها حضرت مصطفی ص نفعه** از جانب یمن استشمام فرمود که **انی لاشم نفس الرحمن من جانب الیمن** یعقوب از طرف مصر شنید **انی لاجدر یح یوسف** سیاه دلان بی ذوق استشمام این روایح نمیکنند بلکه زبان بانکار گشایند و دهل یاس میزنند که **لایاس من روح الله الا القوم الکافرون** . عزیزم ما طبل عشق و ولا میکوبیم و بر ملا میگوئیم زنده ایم بیوی او و الهایم بر روی او و دل بسته ایم بموی او شعر:

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روید

سلسله پای جمع زلف پـریشان اوست

لیس و راه عباد ان قریة نسیم عنایت همیشه در وزیدن است

نشان خمخانه را از این حدیث بجو **الا ان الله شراباً لا ولیاته اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و اذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا خلصوا طلبوا و اذا طلبوا وجدوا و اذا وجدوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا افرق بینهم و بین حبیبهم** .

نظم معاش که مهم تر فلسفه غرب است و مملو از حسرت و کرب  
 منافی وجدان ياك و گوهر تابناك نيست چه او امر قلبی است نه مدنی .  
 رجال لاتلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله . من در عجبم که برخی را  
 عقیدت اینست که الیوم شمعهای بزم مجالس معنوی خاموشند و طر فداران  
 بهیئت و طبیعت در جوش شیاطین الانس را میدان باز و درتک و تازند خدا  
 دانا است که این نه کار امر و زاست غافلین همیشه در این انجمن ناسوتی  
 اکثریت داشته و قوای متضاده طبیعی بسر کردگی قوه و همیه شیطانیه  
 در کارند هر وقت و زمان با سمی مسمی شده و همیشه مخلصین و مخلصین  
 نادر و چون کبریت احمر بوده اند چونکه مردم :

آنجهانی را همی بینند دین و اینجهانی را همی بینند عین  
 بیخبر از آنکه ایشان با ذره بین معرفت اعماق همه ذرات را می بینند  
 و با دوربین حکمت افلاک دایره و نجوم سیاره بیدای ناپیدای هستی را  
 گماهی ملاحظه میفرمایند .  
 عطاهاى تو نقد است شکایت نتوان کرد

و ایکن گله داریم برای دل اغیار

نادانان ما وراء فکر تشان را از روی بی انصافی انکار کنند و برجال  
 الهی نسبت مرض و جنون دهند و محبت حقیقیه را نشناسند این نه کار  
 امروز است اینهمه گفتند و میگویند با آنکه آنهمه قوانین الهیه تأسیس  
 و آنهمه رجال روحانیه تشیید مبانی اخلاق صالحه فرمودند باز طر فداران  
 اخلاق ذمیمه و برهمزنند کان اوراق منضده مطهره تحجیب و وداد بخود



نیامده و از سعی خود نکاسته و اینست یکی از معانی جنک جنود عقل  
و جهل .

اینخاک راه درویشان حقیقی و صفوت نشانان واقعی و تحقیقی  
اسدالله ابن محمود گلبایگانی متخلص بشمس پس از تحقیقات عمیق  
و کوششهای زیاد و بحمدالله باز شدن راهی پنهانی بر دل گاهی معانی حقیقیه  
را بزبان شعر گفته ام اگر چه شاعر نبودم و مر ابدان فخری نیست چه که  
پس از دریافت بسیاری علوم قدیمه و جدیده دینیّه و دنیویه و بر خوردن  
بفلسفه مذاهب و ادیان و تحصیل حکمت الهیه و طبیعیه و مجالست  
بادانشمندان طرق مختلفه و آگاهی از رموز دقیقه و پیداشدن جلوات  
غیبیه کسب قوانین شعریه هنری معننی به نیست لیکن بتجر به رسیده  
که معانی ذوقیه را در لباس شعر و نظم اثری دیگر در طبیعت است و نظم  
مفتاح کنوز مخفیّه است از اینرو وقتی که فی الجمله فراغت بود در صد  
نظم سوره احسن القصص بر آمدم و لطایف و اشاراتی که از آن برخوردار  
شدم بیشتر مرا تشویق نمود و این نه تفسیر بر آئی است بلکه بیان لطایف  
و اشارات است که ترویج ارواح اهل معنی میدهد و اهل صورت را از چسبندگی  
بصورت صرف نکان میدهد و متوجه حقایق غیبیه مینماید . زبان وحی  
و الهام را عارفان اسرار سرای وجود و واقفان رموز غیب و شهود میدانند .  
بانك و رقاء عزت و حمامه قدس و صفیر طیور عرش آشیان معرفت را گوش  
••••• ربیهوشی نشنود شعر :

چون ندیدی شبی سلیمان را      توجه دانی زبان مرغان را

حقایق عرفانیّه یافتنی است نه بافتنی دیدنی است نه شنیدنی اینراه

رفتنی است نه گفتنی. گفتنی ها خبر از منازل و مراحل است نه حلّ  
مشاکل است. آنکه از گلستان آید دسته کلی برای دوستان بامغان  
آرد. سخن عشق نمکدان هر سخن است. ایدون تفسیر سوره احسن  
القصص را باید نمود و آنچه در ظاهر آیه نیست از تفاسیر و اخبار و قصص  
مأخوذ شده.

**مقدمه:** بدان ای طالب حقیقت که حق تعالی شانه بر حسب محبت

ذاتیّه در عالم علم و نشاء ربوبیّه بر اعیان ثابتات و مهیّات علمیه تجلی فرمود  
یعنی آنجمال اتم و کمال اقدم و حسن اعظم که ینبوع کل کمالات  
و سرچشمه جمیع حسنات است ذات خود را خواست بخواست ذاتی و از آن  
عشق ذاتی که تعبیر به **احببت ان اعرف** است بدو اسماء و صفات حسنی  
پدید آمد و آتش عشق در سراپای امکان شعله ور گردید.

درازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

حقیقت این عشق مجهول الکنه جز بوجدان و شهود و عیان ادراک  
نشود پس عوالم مفارقه از ماده از جبروت و ملکوت و مقارن با ماده  
از جمیع کرات موجود شد در عالم طبع و تجسم ظهور عشق بنهایت رسید  
تا در قوس صعود گریبان انسان را گرفت **فحملها الانسان انه كان ظلوماً**  
**جهولاً** و معشوق حقیقی انسان نفس حقیقت وجود است و آنچه مانع  
از ظهور لطیفه عشق است تشمت مدرکات و تفریق مجتمعات است.

جمع باید کرد اجزا را بعشق

ناشوی خوش چون سمرقند و دمشق

در اینجاست که از هستی نیستی طلبند و از اعیان مجلسی مفلسی  
خواهند.

عشق و افلاس است در همسایگی

هست این سرمایه بی سرمایه

این جنون را بهیچ قانون شفائی نیست و ایندرد را در هیچ دواخانه  
دوائی نه جز عبودیت و از سر هستی مجازی بر خاستن که حقیقت عبدیت است.  
و نیز واضح باشد که همه موجودات را عشق فطری و محبت غریزی  
بمبداءالمبادی هست یا مجرد از شوق چنانچه در مبادی عالیه است یا قرین  
شوق چنانچه در سایر مراتب است و موجودی که از جهتی با معشوق دست  
در آغوش نیست نیست که هو معکم اینما کنتم سوز و کداز فراق و درد دورنج  
اشتیاق از تعین است مطلق جز خود در عالم وجود نه بیند و مقید از جدائی  
مطلق الم احساس کند.

قطره بگریست که از بحر جدائیم همه

بحر بر قطره بخنید که مائیم همه

و در عشق صوری مجازی هر گاه اصالة تعشق انسانی باشد آن تجلی  
وجه غیبیه است که المجاز قنطرة الحقیقه اینجاست و همین است که  
پالاخره زلیخا را بحقیقت کشید.

نکته هست در این پرده که عاشق داند

ورنه خال و لب و رخسار و دهان این همه نیست

حسن معشوق ازلیست که از هفتاد هزار حجب نورانیه و ظلمانیه  
گذر کرده و بصورت احسن التقویم جلوه نموده و در مقامات نازله جانی

بجذب و جانی شهوت تعبیر شده که اینها در حیوان و نبات و جماد هم ظهورش هویدا است چون جذب شمس ارض را و میل سنک بمرکز زمین و جذب نبات غذا را و شهوت حیوان، حیوان دیگر را و کلیه چه در انواع مفارقه و چه در کرات علویه این اصل ثابت محفوظ است که **لولا عشق العالی لانظمس السافل مصراع** : اگر نازی کند از هم فرو ریزد قالبها. آنکه در کتاب الهی بنظر ثاقب معرفت و حکمت نگردد مییابد که قصه جناب یوسف و آدم و سلیمان بحسب الرمزالا بحسب الصورة<sup>۱</sup> بیک معنی اشارت دارد. چنانچه در خبر است **کتاب الله علی اربعة اشياء. العبارات والاشارات واللطایف والحقایق. العبارات للعوام والاشارات للخواص واللطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء.** پس هر گاه اشارات دقیقه که تطبیق معانی قصص با مراتب سلوک یا تطبیق عالم صغیر و کبیر است از کلام الهی استخراج شود تفسیر برای نباشد چه که معانی تحت اللفظ و صورت تنزیل را تصرفی نشده بلکه ذهن انتقال بآن معانی از الفاظ نموده بلکه عیناً منظوم شده

بیت :

توزقر آن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نه بیند غیر طین  
یوسف روح باخوان قوی و مدارک از کنعان عالم ملکوت بملک  
آمده و بسعی اخوان حسود بچاه طبیعت افتاده تا کاروانی از راه رسد  
و بحبل المتمین ولایت از چاهش بر کشند و ببند گیش بر گیرند و بعزیز

---

۱- چون هر یک را بحسب صورت قصه و تاریخ گزارش مخصوص است ولی بحسب معنی در اشاره معنویه بمقامات سلوکیه و سلطنت و خلافت معنویه متحدند.

مصر ولایت اورا بفر و شند و عزیز اورا بزلیخای نفس سپارد و نفس از هر راهی بدر آید تا اورا از راه ببرد و اگر او قصدی خواهد بهمراهی نفس ظهور برهان رب مانع آید و عصمت حافظ از فحشاء باشد تا بالاخره خود عزیز مصر ولایت گردد و مقام خلافت و نبوت و سلطنت حقیقیه اورا دست دهد و پنج حس ظاهر و شش حس<sup>۱</sup> باطن و عقل نظری و عملی یا عقل و نفس اورا سجده نمایند و این اشارات با وقوع صورت قصه منافی نیست و قصه تسخیر و حوش و طیور و دیو و پری سلیمان نبی را در انستن اوز بان طیور را و سلطنت و خلافت او اشاره بهمین مقام است نهایت بطوری دیگر و هبوط آدم روح با حواء نفس بارض طبیعت و بالاخره تعلیم کل اسماء باو و تاج خلافت و تقدیر منا بر سر او نهادن و سجده جمیع ملائکه او را هم رمزی است باین حقیقت و بهمین معانی از طریقی دیگر.

### عبارات ناشتی و حسنك واحد و كل الى ذاك الجمال یشير

در لسان عرفا و شعرای عرفا مر موزات از زلف و رخ و می و معشوق بسیار است و قصدشان تشبیه معقول بمحسوس و عبور از مجاز بحقیقت است اقسام تشبیهات و تشبیهات اظهار مواجید و اذواق است چه طاقتشان از اشتیاق طاق و دلشان چاك چاك از فراق است ظهور لطیفه محبت گاهی دلشان چنان باهتر از آرد که از ماندن در صخره طبیعت بضجر باشند خواهند هیکل را بیندازند و دست بر کون و مکان افشانند لا ابالی و از پیر میفروش حقیقت می باقی طلب کنند که عقل و هوش و دبینی را بسوزند و اگر بشیشه تعبیری شود مراد زجاچه دلست که در آیه الله نور

۱- حس مشترك و خیال و متصرفه و واهمه و حافظه و مسترحمه یا ذاکره .

به المصباح فی زجاجه اشاره شده لحن اینطایر قدسی نه چون الحان  
زاغان مردار خواز است اگر جنون و دیوانگی نام برند مراد خروج  
حالشان از قوانین عقول منتظمه معاشیه و از کثرت بینی و عاقبت اندیشی  
است که اشتداد سکر محبت در ایاغ<sup>۱</sup> دماغ آنهاست و گاهی در میزان  
صراط المستقیم احمدی چنان اعتدال وسعه دارند که منکرین و اهل دنیا  
آنانرا همچو خود پندارند و قیاس بنفس کنند و مقبلین الی الله جوش آنها  
را از سر رفته بینند .

ای پادشاه صادقان چون من موافق دیده‌ای

با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

با دلبران و کلر خان همچون چمن بشکفته‌ام

با منکران دی صفت همچون خزان بفسرده‌ام

اینک شروع بسخن عشق نموده و شیشه طاقت را از شدت اشتیاق

برسنگ زده بمحو و سکر پرداخته و داستا نرا برای دوستان بنظم ساخته .

### (( هوالمحجوب ))

ساقبتی از در درآمد بی حجاب	کوئی از مشرق بر آمد آفتاب
آنقدر بیمود بر من جام می	تا که کرد این هستی موهوم طی
اینک از خود رفته‌ام تکلیف چیست	مست زاد شرع خود تکلیف نیست
غیر مستان من نمیخواهم رفیق	غیر رندان من نمیجویم شفیق

کیست با این مست ره راطی کند  
 وارهد از قید هر نقش و صور  
 نه حجابش نور گردد نه ظلم  
 هم نگوید از حدوث و از قدم  
 تا بکام دل بیستان رو کنیم  
 خند خندان طعنه بر عالم ز نیم  
 تا که باغ و بوستان کردند مست  
 شبم اندر باغ باشد اشک ابر  
 تا جمال گلرخ است اندر نقاب  
 چون ببیند روی گل از خود رود  
 عندلیبان نغمه پرداز می کنند  
 شاهبازان هان و هان بازی کنید  
 زلف هم گیرید و جام می زنید  
 هر که از این باده در رقص اوفتاد  
 محتسب را گو مکن از ما کله  
 در که خواهی مست گیری ز انتظام  
 ورنه اینان بندها را بگسلند

مر کب هستی و همی پی کند  
 نه رهش گیرد مؤثر نه اثر<sup>۱</sup>  
 نی ز لوح آرد سخن نی از قلم  
 دفتر حکمت نهد یکجا بهم  
 یکدوسه دیوانه با هم خو کنیم  
 شیشه می روی گلها<sup>۲</sup> بشکنیم  
 جمله در مستی بما بدهند دست  
 کز فراق گل زدستش رفته صبر  
 بلبل از هجران بگری چون سحاب  
 کس دگر آوازی از وی نشنود  
 بلبلان در عشق هم رازی کنند  
 بی تعین جمه دمسازی کنید  
 بیخ غم یکباره از دل بر کنید  
 کف زنان گوئید هاهاشاد شاد  
 پای بند پا نکرد سلسله  
 موئی از کیسوی دلبر کن تو دام  
 هر چه در باشد بزندان بشکنند

۱- مراد آنست که مطالب حکمیہ راجع بعلت و معلول او راز حقایق توحیدیه  
 محجوب ندارد .

۲- مراد شکستن شیشه دلست وقت مشاهده گلستان معارف الهیه که  
 انا عند المنکرة قلوبهم

ووبیندیشان بدان مشکین رسن  
 زاهدان را گر که دیدی نیمه راه  
 بر غلطشان میچشان یک ساغری  
 گر بره دیدی یکی صوفی و شی  
 بین چسان از شوق سبحانی زند  
 ای حریفان ما همه جان همیم  
 اینفلک هم دور او از شوق ماست  
 مستی ما از شراب وحدتست  
 کنج عشق اندر دل ویران ماست  
 آنقدر باید ز می مستی کنیم  
 پای باید آنقدر کوبیم ما  
 دست افشانیم بر کون و مکان  
 دل ز غیر دوست میناید برید  
 او بود ساقی و هم جام می است  
 هم من و هم ما که میگوئیم اوست  
 می فروش آمد سرخم وا کند  
 یار هر جایی برون از پرده است  
 آنکه می جستیدش از هر بام و در  
 آنکه در کون و مکان پیدا نبود

میروند از بوی او از خویشتن  
 هم اشارت کن مرایشانرا بخواه  
 سیر کن اطوار عجل سامری  
 در دهش زانساغر چون آتشی  
 دعوی اسرار ربّانی کند  
 جمله از راز دل هم آگهیم  
 میچشد زان باده کاندردنوق ماست  
 هستی ما وحدت اندر کثرتست  
 جان ماجانان و جانان جان ماست  
 تا که خود را خالی از هستی کنیم  
 تا زمین کردی شود در زیر پا  
 بگذریم از اینجهان و آنجهان  
 غیر یک جانانه موجودی ندید  
 هم خم و هم شیشه و هم می وی است  
 دشمن ما نیز نبود غیر دوست  
 ساغری بدهد مرا رسوا کند  
 آمده بیرون ز بس می خورده است  
 بنگرید اکنون بهر جا جلوه گر  
 بنگرید اکنون که آمد در شهود

۱- مراد از این بیانات آنچیزی است که از حدیث ماریت شینا الاورایت الله فیه او قبله



دیدمش چون چشم سافی درخمار  
خود ز چشم خویش خود را بشگرد  
دلبر این مکر و عیاری چرا  
هر زمان آشوب شهر و برزنی<sup>۳</sup>  
خون عاشق را بعمداً ریختی  
گر نبودی زلف تو زنجیر من  
نازنین شوخ و چالاک آمدی  
من بمستی سر بیایت افکنم  
هین کجارانگی که اسب تو سن است  
لحظه آرامی دلارام آمده است  
کشتگان عشق او هم صد هزار  
خود ز خود از غمزه دل میبرد  
مهوش این جور<sup>۲</sup> و خونخواری چرا  
خود عجب عاشق کشی<sup>۴</sup> و رهزنی  
و ز کنار کشته اش بگریختی  
و بمو میگفتمی سرت علن  
بهر قتل دوست بی باک آمدی  
کوه هستی را بمستی بر کنم  
تو چنین سرشار و کردت دشمن است  
چند مجنونی چو او آرام آمده است

داستانی نظم کن از حسن و عشق

شرح ده علم لدن از حسن و عشق

## تحقیق در سریان حقیقت عشق در همه اشیاء و شروع بقصه یوسف و تفسیر احسن القصص

باز از قلبم جنون سر میزند  
خیز هر قفلی بدر باشد شکن  
مقدمش را جان من آور نثار  
دلبرم نک حلقه بر در میزند  
سر بنه آنکه بیای یار من  
پیش جانان جان چه میآید بکار

۱- والله خیر الماکرین

۲- جور ظاهر است ولی در نظام کل عدلست .

۳- کوچه .

۴- مراد همان معنی است که از یضل مریشاء فهمیده میشود .

عرش دل<sup>۱</sup> از غیر حق بنما تهی  
 آنکه این شوریده دل غوغا کند  
 گرچه سر عشق ناید در بیان  
 گر ندانی وحدت ذات وجود  
 شرح سر عشق را کی بر خوری  
 آن وجودی کز تعین مطلق است  
 چونکه ذات او بود کل الکمال  
 تا که بیند آن رخ زیبای خویش  
 برزد از بخت<sup>۳</sup> قدم بیرون علم  
 موج زن شد بحر فیض سرمدی  
 بحر اسماء و صفات لا یزال  
 آنحقیقت گشت ظاهر در شهود  
 تا تنزل کرد فیض اندر مواد  
 از مواد انواع انواع و صور  
 عشق آورد این حقایق از کمون  
 گر نبودی عشق اندر ذات جسم  
 جذب ثابت می برد سیار را

تا در آید آنجمال الهی  
 شرح سر عشق در اشیا کند  
 عشق خواهد خود کند تفسیر آن  
 وان ظهورش در همه غیب و شهود  
 کی وجودش را در اشیا ره بری  
 نزد عارف آنهویت خود حق است  
 گشت عاشق<sup>۲</sup> بر تجلی جمال  
 خود شود از عشق خود شیدای خویش  
 ساخت دست قدرتش لوح و قلم  
 فیض اول دان ظهور احمدی  
 موج زد در احمد<sup>۴</sup> صاحب کمال  
 اینهمه افلاک و انجم گشت بود  
 کلمة الحق را مواد آمد مداد  
 ظاهر آمد از قضا و از قدر  
 باز هم انا الیه راجعون  
 مفترق گشتی ز هم ذرات جسم  
 ثابت و سیار طالب یار را

۱- اشاره است بحدیث قلب المؤمن عرش الرحمن

۲- نعم ما قیل: بر نقش خود است فتنه نقاش کس نیست در این میان تو خوشباش

۳- ساده و خالص

۴- کماورد عنه او تیت بجوامع الكلم

ثابت آمد نزد ارباب بصر  
 جمله اجسام باشد در دوار  
 خوش بخوان این قصه را از مثنوی  
 آسمان گوید زمین را مرحبا  
 هست زنده مرجع این کرات  
 هست ایجان بس شمس و بس قمر  
 همچنان اندر موالید ثلاث<sup>۱</sup>  
 لاله را زین عشق داغی بر دلست  
 بابل از این شوق اندر غلغل است  
 بیدمجنون همچو مجنون در جنون  
 قیس راهم این جنون مجنون نمود  
 هست در احسن قصص تفصیل آن  
 قصه خوانی نیست مقصد از نبی  
 از وجود خود بیاب ایذوفنون  
 تو کتاب مجملی عالم بیان  
 گرچه در صورت جهان<sup>۳</sup> اصغری  
 هم تو دردی<sup>۴</sup> هم دوائی هم طبیب

آنکه نبود ثابت ایصاحب نظر  
 جمله گی پویان روان بر گوی یار  
 نکته نغزی ز قول مولوی  
 با توام چون آهن و آهن ربا  
 جمله گی پویان الی عین الحیات  
 جمله را روسوی آن شمس القدر  
 جذب و عشق او نظر کن ایغیاث  
 سرو راهم زین وله پا در گلست  
 سرخ رواز عشق آن گلرخ گل است  
 هم تبر خون<sup>۲</sup> باشد از وی غرق خون  
 یوسف از دست زلیخا دل ربود  
 از عبارات آن اشاراتش بخوان  
 نیست این مقصد عیان بر هر غیبی  
 نیست معنی از درون تو برون  
 شرح ذات تست این کون و مکان  
 لیک در معنی جهان اکبری  
 هم تو عشقی هم تو عاشق هم حبیب

۱- حیوان و نبات و جماد

۲- غناب

۳- اشاره است بشعر علی<sup>۴</sup> که میفرماید انزع منک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر

۴- نیز اشاره بشعر دیگر آنحضرت است دوائک فیک ولا تشعرو دوائک منک ولا تبصر

حجت اکبر همین وجه الحق است      باطن این وجه نور مطلق است  
 صورتش باب الله اعظم بود      باطنش عین الله اقدم بود  
 این درخت طوبی است ایخوش ضمیر  
 هم سکینه هست و سلطان نصیر

## بسم الله الرحمن الرحيم الراتلك آيات الكتاب الى قوله لمن الغافلين

باب دلراهست مفتاحی عظیم      اوست بسم الله الرحمن رحیم  
 هست الف بالام و را اندر خیر      رمز الله رؤف ای بابصر  
 اینهمه آیات عظمی ایعجب      ما فرستادیم بر لفظ عرب  
 تا شما بر معنی آن بر خورید      هم باعجازش زدانش بنگرید  
 ای پیامبر از کتاب روشنی      بر تو میخوانیم قصه احسنی  
 چونکه وحی ماست قرآن مبین      پیش از این بودی توهم از غافلین  
 یعنی آگاهی از این قصه نبود      وحی ما هر دم بعلمت میفزود  
 غفلت مذموم غفلت از خداست  
 غفلت از غیر خدا کاری بجاست

## اذ قال يوسف لایه یا ابتانی رایت الی قوله ساجدین

یاد آور آنکه یوسف با پدر      گفت دیدم خواب خوش شمس و قمر  
 همچنین با یازده استارگان      سجده کردم چه باشد رمز آن  
 ظاهر تاویل آن اندر خیر      سجده اخوان و خاله است و پدر  
 چون بملك مصر وارد آمدند      بهر شکر ایزدی ساجد شدند

باطن تاویل را ای نکته دان  
 سجده کو کب بیوسف در شهود  
 قدسیان یکسر سجودت کرده اند  
 یازده حس عقل و نفس اندر وجود  
 چون بر اندازد حجاب آنمه زرو  
 جامع اسماء حسنی آدم است  
 آدم و یوسف سلیمان و لسی  
 همچو رمز قصه آدم بخوان  
 چون سجود آن ملائک بر تو بود  
 جزو کل غرق وجودت کرده اند  
 کرده حسن دلبر ما را سجود  
 نور از شمس و قمر دیگر مجو  
 حسن یوسف نیز با او توأم است  
 چون قمیصی ظاهر اندر آن علی

این مثل ها را ممثل خود یکی است  
 می شناسد هر که با قلب ذکیست

### جذبه

دل چوبد در تار گیسویای بست  
 کز سر سودای آن وجه حسن  
 کاروان خط مشکینش ز راه  
 یوسف دل زد چو بر آن تار دست  
 ای پدر این خواب دل تعبیر کن  
 من ز سودای رخش سودائیم  
 چشم مست او که من دیدم بخواب  
 یا ابی لهفی علی القلب الحزین<sup>۱</sup>  
 تار زلف او چه می خواهد ز من  
 هر دم از عشقش دلم مجنون کند  
 خواب میدید اندر ایام الست  
 اوفتاد از زلف در چاه ذقن  
 تاری آوردند از آنزلف سیاه  
 آمد از چه بر سریر جان نشست  
 یا دل دیوانه نام زنجیر کن  
 چاره کن ایندل شیدائیم  
 می نخواهد غیر قلب من کباب  
 غمزه او برده از من عقل و دین  
 که مرا آوازه کرده است از وطن  
 دیده را از خون دل صحن کند

۱- ای پدر من دریغ و اندوه من بر قلب اندوهناک است

خود خرابم کرده از پیمانۀ  
 نقطه خالش دلم از راه برد  
 سرگران با طره آشفته رفت  
 من پریشانم چو زلفش ای پدر  
**یا ابی قذطال هجری فی الهوی**  
 پیل جانم یاد هندستان کند  
 ای پدر خون شد دلم اندر فراق  
 من ز زلفش عقده ها دارم بدل  
 مست چشم مست پر نازش شدم  
 بیخودم از نشاء لعل لبش  
 دلبرای بس مکر و افسون کرده  
 گر کشیدی تیغ بر قصد رقیب  
 من خرابم همچو چشم مست تو  
 چونکه من مست و خرابم ای نگار

یا مهار اشتر مستم بگیر

یا درآ درد دل از دستم بگیر

**یا بنی لاتقص رؤیاك علی اخوتك الی قوله تعالی**

**حکیم علیم**

گفت یعقوب ای پسر جان نکو  
 بر تو زین خوابت حسد ها میبرد  
 آنچه دیدی دوش با اخوان مگو  
 مگر هادر کارت این اخوان کنند

۱- ای پدر من مهجوری من درهوی و محبت طولانی شد کمراه کرد مرا در عشق  
 آنکه هادی خلق بود.

بهر انسان او عدوی پر فن است	تو مباح ایمن که شیطان دشمن است
واقفت سازد ز رمز خوابها	همچنانکه خواهدت حق مجتبا <sup>۱</sup>
همچنانکه بر پدرها ابهام	نعمتش را میکند بر تو تمام
سازد و بدهد مقام ارجمند	آل یعقوب نبی را سر بلند
هم بیخشد رتبه پیغمبری	هم دهدشان بر خلائق سروری

او بود دانا و فعلش متقن<sup>۲</sup> است  
 نزدا و احوال هر کس روشن است

### اشاره و تنبیه

ز اشیان قاف عنقا آکھی	طایر دل ایکه شهباز شهی
نکته های پخته بر خامان مگو	راز آن سلطان باین اخوان مگو
جملگی ابناء جانان تواند	گرچه اینان جمله اخوان تواند
نیست کنعان واقف از اسرار نوح	گرچه میباشد پدرشان با فتوح
از حسد بر یوسف کیدی رسد	چونکه دلشان نیست صافی از حسد
سر آتسه را بهر کمره مده	لؤلؤ شہوار بر ابله مده
چشم خفاشی نه بیند روی هور <sup>۳</sup>	خوش نباشد و سمه برابر وی کور
کسر بکور مادری ندهد سراج	انگبین کم ده بمحروری مزاج
تا نیابد سارقتش پی کور کن	یافتی برگنج ره مستور کن
چاه را از راز دل آگاه کن	ور دلت جوشد سراندر چاه کن

۱- برگزیده شده  
 ۲- محکم و استوار  
 ۳- خورشید

بو تراب آسابخاکی باز گو	یا که اندر خاکبازی راز گو
ورنه اندر چاه غم افتی غمین	یا که خون دل بخور خامش نشین
یا که گفت او ز عقل وهش بود	من همی خواهم که دل خامش بود
کاینخردمندی بی حاصل بهل	لیک عشقش میزند آتش بدل
که بخود عرفان بیندند ازدروغ	خود چه باک از حاسدان بیفروغ
می نفهمد هر چه گوئی راز نیست	آنکه زیندم کوش جانش باز نیست

خود همی گویم کنم خود استماع

نیست هر افسرده راره بر سماع

### لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین

هست در اینقصه بس اسرار دل	طالبان گر باشدت اطوار دل
میشود زین قصه بردل جلوه گر	حکمت حق در قضا و در قدر
باطل و الله خیر الحافظین	مینماید آنکه هکراالماکرین
تا شود برهان ربّش جلوه گر	هم نماید راه عقّت بر بشر
که فقیری چون شود تاج ملوک	هم اشارت بر مقامات سلوک
که پس از خواری ترابس عزّت است	هم اشارت بر حضیض ذلّت است

هم اشارت‌های نغز معنوی است

سیر روح معنوی را محتوی است

### ان قالو لیوسف و اخوه احب الی قوله ان کنتم فاعلین

از حسد یکبارگی کمره شدند	از قضا اخوان ز خواب آگه شدند
--------------------------	------------------------------



پس همی گفتند با هم ایعجب  
 ماهمه با قوت و صاحب کمال  
 پیش او تنها نه یوسف بهتر است  
 باید این بیطالعی را چاره کرد  
 تا که روسوی شما آرد پدر  
 گفت شمعون با یهودا این سخن  
 حیف باشد این برادر را کشید  
 ره نور دانش ز چه بیرون کشند  
 در خبر آمد که لوی گفت این  
 یوسف از ما نزد یعقوب است احب  
 وان پدر از حبّ یوسف در ضلال  
 بلکه بنیامین هم از ما برتر است  
 کشت یوسف یاورا آواره کرد  
 بعد از آن گردید قومی خوش سیر  
 قائلی گفت این نباشد رای من  
 بشنوید از من بچاهش افکنید  
 سوی شهر دیگرش شاید برزند  
 پس پدید آمد ز نسلش مرسلین  
 جملگی را رای او آمد پسند  
 دل پراز کین نزد یعقوب آمدند

### قالوا یا ابا نانا مالک لا تامننا الی قوله اناله لحافظون

پس بگفتند ای پدر از چیست این  
 ما مراورا تا صحیم و خیر خواه  
 کن زخانه سوی صحرایش روان  
 کن زگاهش<sup>۱</sup> رو بصحرا گاه گاه  
 که بیوسفمان نمیدانی امین  
 تا کند بازی و تفریح روان  
 ما نگهبانیم او را ای پدر  
 از چه ازخانه نمیآید بدر

### اشاره و ایقاظ<sup>۲</sup>

ای برادر این حواس و این قوی<sup>۱</sup>  
 میبردنت جانب لعب و هوی<sup>۱</sup>

۱- تخت

۲- بیدار کردن

تا که از یعقوب جان دورت کنند  
 هر یکی لذات خود را طالبند  
 یوسف مه طلعت عقل شریف  
 هان بهش باش از پی ایشان مرو  
 میکشند در هوی و در هوس  
 کر چه بس سخت اند بر خوان قل اعوذ  
 از حسد در قعر چاهت افکنند  
 بهر خود را از طبیعت جاذبند  
 افتد از وسواس در چاه کشیف  
 ای کریم الاب پی شیطان مرو  
 از پدر دوری مکن تو یکنفس  
 من شرور النفس بالله الوذ

### قال انی لیحزننی ان تذهبوا به الی قوله ان الخاسرون

گفت بی یوسف نخواهم زندگی  
 روز و شب محزون و دلخسته شوم  
 ترسم از فرزند من غفلت شود  
 باز گفتندش اگر کرگی خورد  
 ما کجا از او دمی غفلت کنیم  
 از تن بیجان مجو پایندگی  
 چون رود او من هم از خود میروم  
 یوسفم را ناکهان کرگی درد  
 یوسفت را بس زبان بر ما رسد  
 ریشه خود را از این غفلت کنیم

عاقبت یعقوب بر حکم قضا

گشت راضی لیک تنگش شد قضا

### نکته عرفانیه

یوسف هستی روح ای عزیز  
 بود برتر حسن او از کاینات  
 و آن تعینها که اخوان وی اند  
 بهر دور افکندن از شاه وجود  
 وان پدر از دوریش بودی ملول  
 زین تعین در طبیعت خائفم  
 در بر یعقوب ذات ای با تمیز  
 مظهر اسماء حق بود و صفات  
 از حسد آوار گیش ساعی اند  
 سعی ها کردند کاید در شهود  
 در زبان حال بوده است اینم قول  
 که درد کرک طبیعت یوسفم

بر نگرده هیچ در قوس صعود  
 لیک آن نقصان و امکان و قبول  
 لاجرم از ملک غیب آواره شد  
 سوی صورت باز گردای نکتهدان  
 بر تن او کسوتی آراستند  
 هم قمیص خلّتش در بر نمود  
 یعنی این کسوت ز تسلیم و رضاست  
 سر نه بیچد هیچ از حکم قدیر  
 پس چو جان خود در آغوش کشید  
 وقت آن آمد که پرد هوش او  
 گفت ای رخسار تو شمع شبم  
 قلب تو قبله تنست ای خوش ضمیر  
 هیچگاه از یاد حق غافل مباش  
 نام حق ورد زبان دل نما  
 آنقدر او را بکن نقش خیال  
 چون جمالش در دلت ظاهر شود  
 غالب آید فکر تو بر ذکر تو  
 بر تو از هستی بود نامی و بس  
 چون نشست اندر خیالت صورتش  
 آفت آن باشد که شناسی تو یار  
 بس خطرها داری ای سالک براه

سوی ملک غیب ناید از شهود  
 میل او میبود بر قوس نزول  
 در چه طبع اینچنین بیچاره شد  
 قاصر است از معنی این لفظ و بیان  
 سنبل کیسوی او پیراستند  
 چون که از میراث ابراهیم بود  
 یوسف من نیز راضی بر قضاست  
 نفس او تسلیم شد بر حکم پیر  
 دست لطفی بر برو دوشش کشید  
 هر دو لب را برد نزد گوش او  
 گر نیائی جان بیاید بر لبم  
 پا کدارش چونکه آمد نور پیر  
 بدمکن هر گز بیندیش از جزاش  
 ز اسم اعظم حلّ هر مشکل نما  
 تا شود ظاهر جمالش در مثال  
 نفس تو مغلوب و او قاهر شود  
 متحد کردند ذکر و فکر تو  
 نیست در دل غیر وجه الله کس  
 باز دارد قلب از هر آفتش  
 چون شناسی یار باشی شهریار  
 حق ترا از جمله میدارد نگاه

جبرئیل روح تأییدت کند  
 باطن پیراست تسدیدت کند  
 لب همی گفت اینوصیت ها بدو  
 وز دو چشمانش روان بودی دو جو

### بیان سبب ابتلاء یعقوب

هر بلا و ابتلا بر انبیا	بی سبب هرگز نبوده ای کیا
ما در یوسف چو بنیا مین بزاد	در نفاسش بود ناگه جان بداد
یک کنیزی داشت یعقوب از قضا	هم پسر آورد از امر خدا
شیر دادی او به بنیامین ز جان	تا که شد پور کنیزک یک جوان
آن جوانرا چون نبی الله فروخت	مادرش را از جدائی دل بسوخت
بس تضرع کرد و زاری با خدا	هاتفی آواز دادش از سما
تورسی بر وصل فرزند ای کنیز	پیش از آنکه پیر کنعان بر عزیز
او شود همدرد تو اندر فراق	روز و شب گرید ز درد اشتیاق
وجه دیگر در بلایش گفته اند	آنکه روزی کشته بدیک گوسفند
یک تن از اصحاب او بدگرسنه	واقف از احوال او یعقوب نه

تا بشب جوغان بد آنمرد فقیر

زانسبب شد مبتلا یعقوب پیر

### فلما نهبوا به و اجمعوا الی قوله تعالی و هم لایشعرون

دور چون گشتند از چشم پدر	آن یکی میزد برویش آن بسر
که مدد جو حالیا از مهر و ماه	اینک اندازیمت اندر قعر چاه
گفت یوسف آخر از بهر خدا	گر روا دارید بر من این جفا

رحمتی آخر بر آن پیر حزین  
 جمله گفتندش رها کن این سخن  
 چونکه بیرون کرد پیراهن ز تن  
 پس رسن در چاه کردند از عناد  
 چون تن آنمه میان چه رسید  
 یاد از یعقوب دلخسته نمود  
 ز امر حق بگرفت آنماه تمام  
 دید یوسف روح را شکل پدر  
 گفت ای جان پدر در قعر چاه  
 ای پدر از جور اخوان آه آه  
 بسکه اشک افشاند و آه و ناله کرد  
 پس چنینش گفت آن روح الامین  
 من نه یعقوبم ولی جز او نیم  
 هم خدا فرمودت ای شیرین پسر  
 میدهیشان زین ستمها آگهی  
 پس بگفتند آن برادرها کنون  
 با پدر گوئیم او را خورده کزک  
 گفت لاوی ای برادر هانه ما  
 چون توان کتمان ز یعقوب این خبر  
 جملگی گفتند پس تدبیر چیست

از خدا اندیشه و زیوم دین  
 زود تر از تن برون کن پیرهن  
 بازویش بستند محکم بر رسن  
 هیچشان مهر و وفا نامد بیاد  
 از حیوة خویشتن شد نا امید  
 ز آسمان روح الامین آمد فرود  
 دادش آهسته روی سنگی مقام  
 کشت آرام از همه خوف و خطر  
 این توئی یا دیده بیند اشتباه  
 رویم از سلیلی ایشان شد سیاه  
 کرد رخسار چوماهش هاله کرد  
 ای پیمبر زاده کم کن این انین<sup>۱</sup>  
 حامل وحی آن رسول خوش پیم  
 آنچه از اخوان ترا آمد بسر  
 آنچه را کردند بود از ابلهی  
 باید آغشت آن قمیصش را بخون  
 بود از تقدیر اینکار بزرگ  
 خود پیمبر زاده ایم و ذوالعلا  
 چون بود روشن ضمیر و با بصر  
 گفت جز الجا<sup>۲</sup> بحق تدبیر نیست

۱- ناله

۲- پناه بردن

<p>قول کذب ما بیاید باورش          هست ستار و غفور و هم رحیم          با جماعت رو بحق کردند باز          آنکه ده مأموم باشد يك امام          اینچنین می بود آئین خلیل          گفت لای پیشوا حق جلیل</p>	<p>تا بیوشاند حق از پیغمبرش          چونکه حق باشد جواد و هم کریم          غسل کردند آنکه از بهر نماز          بود در آئین یعقوب ایهمام          یعنی این عده بدی حد قلیل          چون عددشان در جماعت بد قلیل</p>
--	--

بعد زاری و نماز از ابلهی  
 در دعا گفتند اکتما هذمه

### و جاؤا اباهم عشاء یبکون الی قوله ماتصفون

<p>نزد آن پیری که چشمش بدبراه          ریخته بر سر ز روی مکر خاک          بد دلی کردی رسیدی بر بدی          ماند یوسف بر سر اسباب طاق          یوسف را خورده گرگی ناکهان          شاهد این پیراهن پر خون او          پیش از این ازشید آلوده بدند          بی رخ فرزند ماتش ساختند          مرغ جانش گوئیا رفت از قفس          هی زهرش رفت و دگر آمد بهوش          مرغ جان میخواست بندتن گسیخت</p>	<p>آمدند اخوان یوسف شامگاه          جامه ها بر تن نموده چاکچاک          کی پدر ز اول تو فال بد زدی          ما همه رفتیم بهر استباق<sup>۲</sup>          چونکه بر گشتیم دیدیم آن زمان          گر نمیدانی تو ما را راستگو          چون قمیصش را بخون گوسفند          با پدر نرد جفا دربا ختمند          از غم فرزند بیریدش نفس          بسکه خونس از غضب آمد بجوش          جای اشک از دیده خون دل بریخت</p>
---	---

۱- بیوشان ۲- پیشی گرفتن در دیدن و بازی و تیراندازی و غیره

کرد زاشك دیدگان و دوددل  
 پس بگفت ار صدق باشد این سخن  
 بلکه نفس آراست اینکار قبیح  
 نیست اکنون چاره‌ام اندر جهان  
 در بلا باید مرا صبر جمیل  
 راضیم بر حکم دانای جلیل

## وجاءت سیارة الی قوله و كانوا فيه من الزاهدين

از قضا از راه آمد کاروان  
 کاروان محتاج آب چه شدند  
 گفت یوسف را چنین روح الامین  
 ماه کنعان در میان دلو رفت  
 چون بسختی دلو از چه بر کشید  
 روشن از اشراق رویش مهر و ماه  
 زود سوی کاروان برداشت گام  
 خوش بما داده است حق سود سفر  
 مالک ابن ذعر میر قافله  
 چونکه در پنجاه سال قبل از این  
 بر گرفتش تا برد در مصر قند  
 وان یهودا از محبت صبح و شام

نزد آنچاهی که یوسف بد در آن  
 يك تن از ایشان بچه دلوی فکند  
 در میان دلو اکنون بر نشین  
 بر کشید آن مرد دیدش سخت وز رفت  
 آفتابی را بیرج دلو دید  
 بر رخ افکنده دو کیسوی سیاه  
**قال ۲ یا بشری لکم هذا غلام**  
 خود چه سودی بهتر از این خوش پسر  
 چون بدیدش دل شدش از کف یله  
 دید خوابی بود تعبیرش همین  
 قند او شیرین تر از شکر خرنند  
 بهر یوسف خود بیاوردی طعام

۱- زمین

۲- گفت بشارت بادشمارا این پسری است

آمد آنروز و چو در چه بشکرید  
 یافت یوسف را میان کاروان  
 آمدند اخوان به نزد قافله  
 میفروشیمش بدرهمهای کم  
 چونکه دزدی میکنند هم آبق<sup>۱</sup> است  
 ماه کنعان را میان چه ندید  
 بر برادرها خبر داد آنزمان  
 کاینغلام ما شده است از مایله  
 چونکه ما را دل بود از او بغم  
 بهر پایش بند محکم لایق است

بس بهجده درهم از بی رغبتی  
 قیمت یوسف گرفتند ای قتی

### تنبیه ربانی

حال اخوان زمان اینسان بود  
 یوسف جاننا بارزانی مده  
 هیچ مفروش اینچنین کلرخ پسر  
 چون دهی دین را بدنیا ایعنود  
 قدر میدان یوسف روحانیت  
 مشتری تو جمال ذوالجلال  
 یوسف عشق ترا قیمت لقا است  
 بر برادرهای محبوب پدر  
 وان حسد بر یوسف از کودنی  
 آن برادر راحت و ریحان تست  
 چند باشی خار آنگل ابر فیق  
 نرخ یوسف نزدشان ارزان بود  
 گوهری از کف بنادانی مده  
 چند هستی بند سیم و بند زر  
 بدتری ز اخوان یوسف ای حسود  
 چون فروشی دلبر سبحانیت  
 توفروشی جان بهر سنک و سقال  
 ما سوی الله درازا ارزان بهاست  
 در طریقت کم حسد بر ای پسر  
 قدر دانا را نداند هر دنی  
 چون دهیش از کف گل خندان تست  
 این حسد دارد ترا دور از طریق



کاروان روسوی مصر آنکه نهاد سوی کنعان گشت اخوانر امعاد<sup>۱</sup>

فارغ از رنج و غم یوسف شدند

نزد یعقوب حزین باز آمدند

## وقال الذی اشتریه من مصر الی قوله لایعلمون

شور و غوغای قیامت شد پدید  
جمع شد بر دور آن شیرین دهن  
پای دلها از محبت درو حل<sup>۲</sup>  
تخم مهرش در دل و در جان بکاشت  
خلق را مفتون نمود و مبتلا  
وصف کردی در خور عقل و کمال  
شرح دادی وصف رویش بیزبان  
وصف او در بیزبانی گفته بود  
وصف کردی با زبانها از حیب  
دیگری میگفت موهوم از لبش  
وان دگر گفتی تنش را چون پرند  
وان دگر بودی اسیر خط و خال  
دل زد دستش رفت چون یوسف بچاه  
گفت قد قام القیامه بیشکی  
او ز دل بردن قیامت کرده بود  
شد ز جان ماه رخس را مشتری

کاروان در مصر چون از ره رسید  
خالق یکسر هر چه بود از مردوزن  
چون مکسهای که بر گرد عسل  
کس ز کویش طاقت رفتن نداشت  
سرو بالایش چو میبودی بلا  
هر کسی مر آنجمال بیمثال  
وانکه بد حیران و مات دلستان  
این دهان را این زبان بر بسته بود  
وانکه را طال اللسانی شد نصیب  
گفتی آن یک هاترنج غبغبش  
وان یکی میگفت کیسویش کمند  
وان یکی میگفت چشمش را غزال  
وانکه بر چاه ز نخدان برد راه  
اعتدال قامتش دید آن یکی  
نر کس مستش ز بس دل برده بود  
هر که دید آن غیرت حور و پری

۱- باز گشت

۲- گل

هر طرف هر کس بقدر وسع خویش  
 پیرزالی نیز اندر کف کلاف  
 گرم شد بازار آن خورشید و باز  
 تا عزیز مصر آن نیکو سیر  
 گشت راضی مالک و یوسف بداد  
 پس عزیز آن خویر و در خانه برد  
 گفت چون ما را نمیباشد ولد  
 ما مکان دادیم یوسف را چنین  
 حق بود غالب بهر امری بدان

بادل و جان سیم و زر آورد پیش  
 میزد از عشق و خریداریش لاف  
 مالکش چون حسن او میگردناز  
 داد هموزنش بمالک سیم و زر  
 شد از این داد و ستد بسیار شاد  
 جای طفل خود بزن او را سپرد  
 زین ولد شاید بما نفعی رسد  
 هم باو تعبیر رؤیا شد مبین  
 هر چه خواهد او نگردد غیر آن

لیک مردم بیشتر زین جاهلند  
 غالباً از حکمت حق غافلند

### ولها بلغ اشدّه اتیناه حکماً الی قوله انه لایفلیح الظالمون

چون رسیدش موقع رشد و بلوغ  
 یا که هنگامیکه محکم شد قوی  
 کار ما با نیکوان باشد چنین  
 امتحانی آمدش ره بر گرفت  
 آنکه بد هم خوابه مولای او  
 آنزلیخا در نهانی هفت سال  
 کودی چشمان و آن رخسار زرد  
 محرمی کوتا بگوید راز دل

یا که آنکه که خرد یابد فروغ  
 دانشش دادیم تا رست از هوی  
 تویقین میدان که نجزی المحسنین  
 کار او با عشق نیکوفر گرفت  
 دل باو بسپرد و شد شیدای او  
 عشق یوسف داشت تا شد چون هلال  
 دو گواه صادقش بر عشق و درد  
 همدمی کوتا بود دم ساز دل

۱- مراد آنکه سرو کارش با عشق افتاد و این سخن درست است اگر چه عشق دیگری باو باشد و شعر بعد تفسیر این مجمل میکند.

تن ز عشق دلبرش چون موی شد  
 بسکه دیده پر بداز اشک ترش  
 درد دل بد آشکار از دود آه  
 از غم شیرین لبان لعل فام  
 بود سودایش سواد زلف یار  
 روز و شب با خون دل دمساز شد  
 گفت روزی ایزلیخا چون بود  
 نی قرارت هست و آرام و نه خواب  
 گفت دست از ایندل شیدا بدار  
 صورت زیبای عبرانی غلام  
 من بطفلی دیده‌ام او را بخواب  
 چونکه پرسیدم ز شهر و نام نیز  
 شوی کردم بر عزیز از این خیال  
 و اینغلام با جمال با تمیز  
 روز و شب باشد دلم شیدای او  
 مرغ دل از کودکی در دام اوست  
 دایه گفتا خود مگر نه عاقلی  
 گفت دایه گر عزیز از سر حال  
 دایه گفت این راه پر از خنجر است  
 دایه گفتا کس نبرد از عشق جان  
 دایه گفتا میشوی رسوای عام  
 دایه گفتا پیکرت زینغم بکاست

چون هلالی روی آنمه روی شد  
 خواب دیگر می‌نگنجد اندرش  
 تیره شد از دود آهش روی ماه  
 بود صفرائی عشق و تلخکام  
 رفته در آنحلقه دل بی اختیار  
 دایه بودش باو همراز شد  
 که ترا احوال چون مجنون بود  
 دل هماره هستم اندر پیچ و تاب  
 کو خرابست از دو چشم مست یار  
 بر زلیخا خواب و خور کرده حرام  
 کامد اندر حجره‌ام چون آفتاب  
 گفت شهر مصر و نامم هم عزیز  
 نیست دروی آنچنان قر و جمال  
 دیدمش در خواب و هست این آن عزیز  
 عاقبت هم میشوم رسوای او  
 بوده از آغاز ما را عشق دوست  
 گفت از سر محبت غافل  
 کردد آ که گفت خون من حلال  
 گفت ترسد هر که در بند سراسر است  
 گفت با آن گو که باشد قید آن  
 گفت عاشق کی بود در بند نام  
 گفت دست از دور بر آتش تراست

گفت اکنون که گذشت آبم ز سر  
گفت زان صورت که بادل آشناست  
گفت با جان می رود از سر بدر  
گفت چون یوسف نمی باشد کسی  
گفت می باشد طیب من حبیب  
گفت غیر از وصل یوسف چاره نیست  
ایزلیخا دورت از هجران کنم  
مشکوئی همچون بهشت آراستند  
کرد خوشبو مشکویش را بی حساب  
وز فوا که آنچه می باید خوردند  
بهر نقش خانه اش دستور داد  
هم زلیخایش مصور در کنار

دایه گفتا بر رخس کم کن نظر  
دایه گفتا این محبت از کجاست  
دایه گفتا کی رود عشقش ز سر  
دایه گفتا خوبرو باشد بسی  
دایه گفتا آورم بهرت طیب  
دایه گفتا چاره ات بر گو که چیست  
دایه گفتا درد تو درمان کنم  
داد فرمان خانه پیراستند  
از عبیر و عنبر و مشک و کلاب  
فرشها در او ز دیبا و پرند  
خواست يك نقش در نقش اوستاد  
تا که سازد نقش یوسف بر جدار

تا که بیند یوسف و مایل شود

بی تاامل کام دل حاصل شود

### اشاره عرفانیه

خانه دل نقش کن از روی دوست  
بر دو هستی عاشق حق رو مکن  
عاشق رخسار طفل قاب تست  
سد کند ابواب دل زاندازه بیش  
چهره چون آتشش را آب داد  
خویش را آراست بهتر از نخست  
سر مه نازی بچشمان کرد باز

ای برادر گر ترا وصل آرزوست  
چون زلیخا نقش خود در او مکن  
آنزلیخا نفس باشد کز نخست  
نازند راهش بگیرد کام خویش  
پس زلیخا سنبل خود تاب داد  
کرد غم یکباره از رخسار شست  
هر دو چشمش گر چه بودی پر زناز

سنبل کیسوی مشکین شانه کرد  
 چون پری بد پرنیان دربر نمود  
 تابه بیند حد آن حسن و جمال  
 دید خود را دلفریب و شوخ و شنک  
 گفت با این غنچ و ناز و دلبری  
 با دو لعل دلفریب نوشخند  
 بیقرار از عشق خود میسازمش  
 گرچه دل چون سنک خارا باشدش  
 گفت یوسف را زلیخا کایغلام  
 رفت یوسف هم زلیخا بر اثر  
 قلب او از عشق در بر می طپید  
 خشک میشد کوثر لعل لبش  
 تا که داخل شد بخانه هفتمین  
 خود زبانش پیش دلبر کند شد  
 دست را یکباره از دل بر گرفت  
 مدتی حیران و مات دلستان  
 گریه اش بگرفته بد راه کلو  
 کای تو غافل از دل بریان من  
 ای زرویت حال من چون خال تو  
 دست عشقت پای صبرم راشکست  
 دست گیرم من ز پا افتاده ام  
 رفته دل خون است بر جای دلم

راست گویم عقل را دیوانه کرد  
 بر سر شمشاد قد معجز نمود  
 آینه آورد و میدیدش مثل  
 نیست در میزان حسنش پارسنگ  
 کی بود یوسف ز وصل من بری  
 با دو کیسویم که می باشد کمند  
 در کمند شوق میاندازش  
 تیر مژگانم یقین می سایدش  
 در میان خانه هفتم خرام  
 بر اثر هر خانه را می بست در  
 که امیدش بود و که شد نا امید  
 هم ز فکر وصل بگرفتی تبش  
 شد نفس در سینه حبس و دل غمین  
 عاقبت شمشیر عشقش تند شد  
 دل نبودش دل هم از دلبر گرفت  
 عاقبت آورد عشقش در زبان  
 چنک زد ناگاه در دامان او  
 خود چه خواهد عشق تو از جان من  
 تا بکی باشد دل از دنبال تو  
 ناد و چشمت دیده ام رفتم ز دست  
 رحمتی فرما که من دل داده ام  
 یکنظر بر من که رسوای دلم

چون شود خود تو سراپا رحمتی  
 برده از نقل وصالم دانه‌ای  
 جان و دل اندر غمت بگذاختم  
 یا بده کامم و یا خود را کشم  
 غیر وصل تو ندارم مطلبی  
 جای در یکبرج گیرد گاه گاه  
 شحم ولحم و استخوانم سوخته  
 خوشتر از اینجا نباشد مأمنی  
 از می عشرت یکی جامم بده  
 یوسف از غیرت همی میکرد ناز  
 رخس عصمت را چگونه پی کنم  
 عشق اگر با نفس شد باشد بلا  
 از هواها من پناهم بر خداست  
 جای خوش داد و هوا داریم کرد

خسته را گر رسانی راحتی  
 دادی از عشقت مرا پیمانهای  
 سالها با آتشت در ساختم  
 هفت سال از عشق تو در آتشم  
 بر زدی از عشق در جانم تبی  
 چون شود گر یکچنین خورشید و ماه  
 عشقت ایجان آتشی افروخته  
 هین مقام امن و یاری چون منی  
 کام دل بستان و هم کامم بده  
 او همی افزود بر عجز و نیاز  
 که معاذالله خیانت کسی کنم  
 عاشقی لیکن تو با نفسی هلا  
 تا تو بر صورت اسیری آنهواست  
 بر عزیزی کلو خریداریم کرد

حیف باشد گر ستمکاری کنم

در وفا بایست پا داری کنم

### تحقیق فی‌العشق

در جنونم میکشد سودای عشق  
 داستان عاشقی از سر گرفت  
 من شدم یکباره از هستیم لا  
 گر نبود عشق هم چیزی نبود

باز گشتم غرق در دریای عشق  
 مرغ دل از عشق بال و پر گرفت  
 باش یوسف تو در آندام بلا  
 عشق باشد نزد ما عین وجود

عشق کی آید بوهم و بر خیال  
 او ز ادراک و خیالات عقول  
 عشق مطلق در مقید جلوه کرد  
 آسمان و ارض و این لیل و نهار  
 مظهر کامل عیار اینمقام  
 آمد از میخانه وحدت برون  
 سر عشق اندر وجودش ریشه کرد  
 چونکه انسان نسخه جامع بود  
 نیست نیکو تر از انسان در وجود  
 جامه هر کس ز عشقی چاک شد  
 قسمی از اقسام عشق آمد مجاز  
 آنکه تنها در پی رنگی بود  
 آنکه باشد در پی نفس و هوس  
 عشق در هر دل بر افروزد علم  
 گر از او نفس بهیمی جست بهر  
 این مجازی هم بوجه غیبی است  
 نکته باشد که عاشق دیده بود  
 زشت گردد صورت و توسالها  
 پس بدان صورت نه معشوق دلست  
 هم زلیخا بود عاشق در مجاز  
 این نداند هر که او را ذوق نیست

یا بعقلی که بود پایش عقل  
 شد منزه هم ز ابواب و فصول  
 خود بخود عاشق شد از خود شکوه کرد  
 جملگی از عشق باشد بر قرار  
 هست يك دیوانه‌ای انسان بنام  
 با سری پر شور از عشق و جنون  
 شیریزدان جای در این بیشه کرد  
 سر عشق از وجه او لامع بود  
 حسن او از جمله اشیا دل ربود  
 او بمعنی بر تر از افلاک شد  
 آنکه میدارد ترا در سوز و ساز  
 عشق نبود عاقبت نسکی بود  
 او ندارد عشق باشد بسوالهوس  
 در حقیقت می نهد آخر قدم  
 عاقبت او را بسوزاند بقهر  
 عاشق آن وجه لاریبی است  
 ورنه خال و خط چگونه دل ربود  
 مست و مجنون از آن خوشحالها  
 آنکه دل بگداخت کی آب و گلست  
 این مجاز او را بحق بکشاند باز  
 نیست باد آن سر که او را شوق نیست

این سخن پایان ندارد بازران

که زلیخا سوخت از عشقش روان

## ولقد همت به وهم بهالی من عباناً المخلصین

چون زلیخا را شکیب از دست رفت  
 همچنین یوسف اگر برهان رب  
 پس بگشت او هیچ خارج از ادب  
 و ر که هم قصدی<sup>۱</sup> نموده‌ای کیا  
 قصد عصیان کس نخواند معصیت  
 هر نبی و هر ولی باشد بشر  
 چون نشد خون دل ز عشقت سالها  
 دید آن دلدار مطلق را بقید  
 این نه همت بر فجو راست ایغوی  
 آنکه داند سر حسن دلبران  
 این شهود صانع اندر صنعت است  
**رمز اخترت من الدنيا ثلاث**  
 از کلام احمد کامل نفس  
 چون زلیخا نطق عشقش گرم شد  
 دهشت و حیرت بیوسف دست داد  
 کاین خریداران مقلس را بهل  
 یا که روح الله یا یعقوب دید  
 دید حسن این زلیخا ذره ایست  
 حسن او فانی و باقی غیر او

**کَلْشَى هَالِكِ الْا وَ جِهَه**

۱- این بیانات در شعر باز متشابه و مجمل است و همه مقصود آنست که اگر فرضاً هم قصدی بوده چنانچه در اخبار عامه است قصد مشاهده جمالیه صنعیه بوده نه میل نفسانی والله العالم.



## جذبه

سخت مست و بیخود و آشفته‌ام  
 خود ندیدی من بدن انداختم  
 دل بیند کیسوان یکباره رفت  
 چیست این مستی که دائم در من است  
 غالباً از عشق آنمه در تبسم  
 شور تب انداخت در هذیان مرا  
 عالم علوی بود شیدای من  
 هم‌خم و خمخانه باشد مست من  
 مست چون گشتم بمن خنجر زیند  
 جبهام<sup>۱</sup> وارونه شد من نیستم  
 مست حق و مست عشقستم هله  
 نیست باقی موئی از هستی من  
 نشئه بخش جمله خمهاستم  
 در تنم هر مو بذکر یارب است  
 پخته شد از عشق قلب خام من  
 زیر این گنبد زنم فریادها  
 عاقلان از عقل تدبیرم کنید  
 ورنه این دیوانه دل غوغا کند  
 پشم هستی را ز پیکر ریختم  
 آنکه در قلبم سخن گفتی کجاست

ترج عشق و عاشقی کنی گفته‌ام  
 بی بدن در ملک معنی تاختم  
 چاره چون سازم چو او بیچاره رفت  
 کوئیاروحم می‌است و خم تن است  
 دائماً بیمار آن شکر لبم  
 برد دل در بحر بی پایان مرا  
 خود ندیدی شور و مستیهای من  
 حسن و عشق آنکشتی در دست من  
 کارد ها بردست و پا و سر زیند  
 او بود من در میانه کیستم  
 بهر پیام زود آور سلسله  
 این بودیک شمه از مستی من  
 واقف از اسرار ما او حاستم  
 در دلم آن دلبر شیرین لب است  
 هم می و هم ساغر و هم جام من  
 زنده میسازم بسی فرهادها  
 عاشقان از عشق زنجیرم کنید  
 عاقل و عاشق همه رسوا کند  
 هر چه بد غربال سانش بیختم  
 آنکه در عشق می‌سفتی کجاست

۱- کنایه از غلبه ملکوت بر ملک و انجذاب طبیعت بحقیقت

مستم از آن تر کس مستانه اش  
 هر که ره گیرد کنم دیوانه اش  
 اشتر طبعم ز مستی در کف است  
 این نمیشد شتر بل رفر فاست  
 هان مهار ناقه مستم بگیر  
 شب رسیده دفتر از دستم بگیر  
 تابکی این جذبه و جوش و خروش  
 نظم کن احسن قصص با عقل و هوش

### بیانی دیگر مطابق خبر در تفسیر برهان رب

هست در تفسیر این برهان رب  
 از طریق عامه اخباری عجب  
 نقل او نبود در این دفتر روا  
 پاک میدان از خطاها انبیا  
 هست از سجاد مروی ایفتی  
 که زلیخا داشت در خانه بتی  
 جامه انداخت بر روی صنم  
 گفت یوسف من حیا از حق کنم  
 چون نوشمرمت آید از جسمی جماد  
 شرمم آید من هم از رب العباد

### رجوع به معنی آیه

همچنین تا از بدی دورش کنیم  
 از تجلی دل پر از نورش کنیم  
 کار ما باشد چنین با محسنین  
 خاصه با یوسف که بود از مخلصین

### و استبقا الباب و قدت قمیصه الی من الخاطئین

بر زلیخا کار چون اینجا رسید  
 صید او یکباره از دامنش رمید  
 سوی در یوسف بسرعت شد روان  
 هم زلیخا بر عقب گیسو کنان

چون رمیدی از من وجستی ز دام  
 بند مهر غیر تو بگسیختم  
 آبروی اشتیاقم ریختی  
 دود آهم راه می بندد ترا  
 بر قفایت آتش سوزان نکس  
 کاینچنین بگریختی بی اختیار  
 که دلش از غیر حق بیریده بود

کای غزال دشت دل اینسو خرام  
 من بدامانت ز مهر آویختم  
 خود چه دیدی کز برم بگریختی  
 هر کجا بگریزی از من دلبرا  
 ای روان چون باد صرصریکنظر  
 خود چه دیدی بهتر از وصل نکار  
 اونمی دید آنچه یوسف دیده بود

دست زد یوسف بهر دربی کلید  
 باز شد از امر خلاق مجید

### اشاره

باب دل حق بر رخت خواهد گشود  
 حق کند یاری بمؤمن در جهان  
 گشت کوتاهش دگر از چاره دست  
 خواست یوسف بیند از پیراهنش  
 یعنی آن بیچارگی را چاره کرد  
 می نداند در محبت پا ز سر  
 دست و پا در پیش دلبر کم کند  
 میزند پروانه سان خود را بیار  
 آوخ از راز و نیاز عاشقی  
 آن عزیز اندر پس دریافتند  
 بهر دفع تهمت و آن مکر و فن

چون تو هم بگریزی از نفس عنود  
 آیت انا فتحنا را بخوان  
 شیشه صبر زلیخا را شکست  
 دل چو بودی چاکچاک اندر تنش  
 پیرهن بر یوسف از پس پاره کرد  
 نیست از عاشق کسی بیچاره تر  
 دل بجوش از عشق هم چون خم کند  
 نیست افعالش ز راه اختیار  
 آه از سوز و گداز عاشقی  
 بر در آخر چو می بشتافتند  
 پیشدستی کرد زن اندر سخن

گفت چبود مزد آن کویست پاک  
گفت یوسف او برابر خود بخواند  
نیست بر من هیچ تمیزی<sup>۱</sup> روا  
شاهدی خویش زلیخا در زمان  
گفت گریاره است پیراهن زپشت  
ور دریده گشته پیراهن ز پیش  
چون نظر کرد آن عزیز با ادب  
با زلیخا گفت اینکار سترک

غیر زندان یا عذاب درد ناک  
بیل شهوت اینچنین بازی براند  
چون نباشد هیچ تقصیری مرا  
یا که طفلی شد سخنکونا گهان  
از زلیخا رفته اینکار درشت  
جرم یوسف هست از اندازه بیش  
پیرهن را دید پاره از عقب  
از توسر زد مکرزن باشد بزرک

یوسفا بگذر تو از این ماجرا

ای زلیخا توبه کن زین افترا

## و قال نسوة فی المدینة الی قوله من الجاهلین

باز دل چون خم ز عشق آمد بجوش  
باز یاد هر کس دلدار کرد  
شور آن شیرین لبانش بر سراسر است  
نشأ می عقل را دیوانه کرد  
عاقبت ایدل در این سود او سود  
شب چه خوردستی که روز آشفته‌ای  
باز با پیمانه پیمان بسته‌ای  
یا که صرعی یا که سرسامت گرفت  
موسی جان باز در طورت کشید

مست شد زان می که دادش میفروش  
فتنه خوابیده را بیدار کرد  
هردمش در سر جنونی دیگر است  
ماتش از عشق رخ جانانه کرد  
بگسلد از هستیت هر تار و بود  
دوش جانا بر چه پهلو خفته‌ای  
توبه‌های سخت را بشکسته‌ای  
یادل آرام از دل آرامت گرفت  
خودنمکدان که در شورت کشید

باز آمد دلبر صہبا زده  
 ترك مستحق تیغ در دست آمده  
 گردش چشمش نشان مستی است  
 عشقت از پرده افتاده بر ملا  
 داستانت نقل هر محفل شده  
 عشق و مستوری نمی سازد بهم  
 مر ملامت را کنون آماده باش  
 آتش عشق زلیخا شد بلند  
 شهره اندر مصر شد راز دلش  
 آن زنان مصر با جاه و جلال  
 کان زن از عشق غلام خویشترن  
 عشق بر قلبش دو اسبه تاخته  
 تیر عشق آسان دلش را بر شکافت  
 می نداند اسم و رسم و نام و ننگ  
 هر که باشد چون عزیزی همسرش  
 وان غلام از کبر و ناز و دلبری  
 طبع این زن در محبت هست پست  
 گر چه یوسف خود غلامی بس نکوست  
 هر زنی گفتی اگر دیدی مرا  
 وان زلیخا را دلت اندر ضلال

بهر قنلت آستین بالا زده  
 بهر قتل ایندل مست آمده  
 با چنین مستی چه جای هستی است  
 گوش هر بیهوش بشنید این صدا  
 پرده پوشی تو بی حاصل شده  
 نیکنامی را مجو از متهم  
 چون زلیخا بر زبان افتاده باش  
 بس شررها او بشهر اندر فکند  
 غیر رسوائی نیامد حاصلش  
 جملگی گفتند با هم این مقال  
 با چنان حشمت چسان شد مفتن  
 بیدقی<sup>۱</sup> شہماتش از رخ ساخته  
 کاندرون دل بجز یوسف نیافت  
 شیشہ تقوای خود برزد بسنگ  
 یک غلامی چون برد دل از برش  
 با زلیخایش نمی باشد سری  
 ورنه چون بر چاکر خود دل بست  
 بس جوان در مصر نیکوتر از اوست  
 دل ز کف دادی و بگزیدی مرا  
 کز غلام خویش میخواهد وصال

۱- بیدق اسم پیاده شطرنج است و شہمات وقتی است که شاه شطرنج از هر طرف  
 بخواید حرکت کند خانہ یکی از مہرہا باشد و باصطلاح لاعبین کش باشد.

بر زلیخا این خبر یکسر رسید  
گفت با دل کایدل شیدائیم  
همچنین باعشق کرد ازدل خطاب  
ایکه هر جا خانه ها بر هم زدی  
بس زدی اندر دلم ساز جنون  
آن رقیبانم ملامتگر شدند  
پس بگفتا مجلسی آراستند  
تکیه گاهی ساخت بهر آن زنان  
کارد بالیمو و ترنج و ترنج  
گفت با یوسف که ای ماه عزیز  
خواهم از یک جلوه‌ای خوشخرام  
تا دگر بر من ملامت کم کنند  
برتنش آراست یک کلگون لباس  
تا که گردند آن زنان دیوانه‌اش  
چون زنان گشتند مشغول طعام  
بد ترنج و کارد در دست زنان  
چون زنان کردند بر یوسف نظر  
**حاشا لله** این زور اسرشته است  
هر یکی چون مست خمر و گیج بنج  
جملگی حایض شدند اندر زمان  
جمله گشتند از ملامت منفعل  
پس زلیخا همچو گل از هم شکفت

رفت از هوش و زدل آهی کشید  
تا بکی هستی پی رسوائیم  
کی تو کرده قلب من یک قطره آب  
آتش اندر عالم و آدم زدی  
عاقبت شد رازم از پرده برون  
در قفایم طعنه و تسخر زدند  
آن زنان راهم بدعوت خواستند  
هم خورشهای لذیذی بهر شان  
در بر هر یک که آساید زرنج  
آبرویم در بر اینان مریز  
خود پسندی بر زنان سازی حرام  
دل اسیر طره پر خم کنند  
هم لباس از حسن او کرد اقتباس  
گفت تا بر زد بگیسو شانه اش  
گفت با یوسف که در مجلس خرام  
کافتابی گشت در مجلس عیان  
جملگی گفتند **ما هذا بشر**  
این نباشد آدمی افرشته است  
دست را ببرید بر جای ترنج  
رنک پرید از رخ آن گلرخان  
همچومه گشتند نزد خورخجل  
خند خندان رو بایشان کرد و گفت

اینکه دیدیش همانست ای زنان  
 آفت دین من است این مه جبین  
 کوه تن را از غم او کاستم  
 لیک او با قصد من همراه نیست  
 بایدش چندی بزندان افکنیم  
 آن زنان گفتند آری حق تراست  
 هر یکی یوسف بنزد خویش خواند  
 تا مگر دل از کف یوسف برند  
 گفت یوسف ای خداوند جهان  
 که بمهر این زنان دل بند ما

که بمن گشتید از او طعنه زنان  
 هیچکه با من نمی کردد قرین  
 ز ابرو و زندگی بر خاستم  
 گوئیا هیچ از دلم آگاه نیست  
 یا کند هر چه باو امرش کنیم  
 عشق تو بر اینچنین ماهی بجاست  
 از اشارت عشق خود بر اورساند  
 از اشارتهای ابروی کمند  
 هست زندان نزد من بهتر از آن  
 من که از هر دو جهان دل کندهما

گر نگردانی ز من این شیدشان

دل ز نادانی رود در قیدشان

## فاستجاب له ربه الی قوله حتی حین

شد دعای یوسف آندم مستجاب  
 چونکه حق باشد سمیع وهم علیم  
 چون زنان دیدند کان صید حرم  
 با زلیخا جمله گفتند این غلام  
 بایدش زنجیر و زندان بعد از این  
 چون زلیخا دید آن ناکامیش  
 پس بگفتا با عزیز از روی درد  
 بایدش چندی بزندان افکنیم

گشت از وی کید و فعل ناصواب  
 میرهاند بندگان از خوف و بیم  
 از کمند زلفشان بنمود رم  
 کرد مر مولای خود رسوای عام  
 تا نگردد هیچ عبدی اینچنین  
 همچین رسوائی و بدنامیش  
 کاین غلام در تعشق شهره کرد  
 خود ز حرف مردمان فارغ کنیم

گرچه آیات طهارت زانجوان  
در زمان احضار کرد آهنگران  
آن بلورین ساق در زنجیر کرد  
پس نمودندش بیک اشتر سوار  
خلق اندر گریه و جوش و خروش  
گفت ای یوسف مکن از ما کله  
چاه زندان روشن از انوار ماست  
هم زلیخا داده تبدیل لباس  
تا به بیند بر تو میآید ندم  
تو مده بر روی زیبایت کره

گر ترا باشد بیا زنجیر و بند  
مر زلیخا را دلست اندر کمند

### اشاره

ای برادر نفس را زنجیر کن  
چونکه دیدی میل او را بر هوی  
ذکر و فکر و هم ریاضت بایدت  
وان ریاضت برد و قسم است ای فقیر  
اضطراری آن بلا و ابتلاست  
نفس از الماس ریاضت ده تراش  
این سخن بگذارو کو آن داستان  
هیچ یوسف بر یمین و بر سار

بهر زندان کردنش تدبیر کن  
بایدت زندان نمودن اینقهوی  
تا بعقل آن نفس غالب نایدت  
اختیاری واضح است آن بر بصیر  
این ریاضت غالباً بر اولیاست  
تا کنی مقبول در گاه خداهش  
بر زلیخا تا چه کرد آن داستان  
ننگرید و شد زلیخا بیقرار



همچنین تا بر در زندان رسید  
 باز گشت او با دلی دریای خون  
 گر چه این کارش بدی از روی قهر  
 گفت آیا قلب معشوقان ز چیست  
 کبر و ناز دلبران بی انتهاست  
 خود گناه عاشقان جز عشق چیست  
 گر نهند آن دهان همچو گل  
 گرد و چشمانش چوهارونی نبود  
 گر نداد آن طره آشفته تاب  
 باز گفتمی این سخن دیوانه وار  
 گر چه در زندان فکندم بار خویش

شد زلیخا از وصالش نا امید  
 عشق در دل گشتش از اول فرون  
 لیک هر دم می چشید از قهر زهر  
 سنک و آهن نیز اینسان سخت نیست  
 بادل از کف داد گانشان کبر یاست  
 دوستی را دشمنی پاداش نیست  
 خون من کی در بدن جوشد چو مهل  
 در چه زلت که افسونم نمود  
 کی قتادی دل چنین در اضطراب  
 کس نبیند آنچه من دیدم زیار  
 دل نمودم حبس با دلدار خویش

عشق را هفتصد جنونست و فنون

کس مبادا همچو من غرق جنون

## و دخل معه السجن فتیان الی قوله تستفتیان

چونکه یوسف رفت در زندان و بند  
 آن یکی خباز و دیگر آبدار  
 تسلیت میدادشان هم وعظ و پند  
 همچنین هر خوابشان تعبیر کرد  
 یک شبی برخواستند آندروز خواب  
 زان دوزندانی یکی گفتا که من  
 زیر تا کی میفشردم من عنب

دو جوان با او بزندان در شدند  
 یوسف از خاطر زدودیشان غبار  
 تا که رنج و غصه از خاطر برند  
 قلبشان بر مهر خود زنجیر کرد  
 روی بر یوسف نمودند و خطاب  
 دوش دیدم بوستانی و چمن  
 تا شود خمر و دهد بر من طرب

وان دگر گفتا که دیدم سفره نان  
 ده تو مارا آگهی زین خواب دوش  
 گفت پیش از وقت ایقان<sup>۱</sup> طعام  
 علم رؤیا را بمن آموخت رب  
 این نباشد علم سحر و کاهنی  
 تا بعم اسحق و یعقوب نبیل  
 خود بود آئین ما توحید حق  
 نیستیم اندر عداد مشرکین  
 مبدء هر کثرتی خود وحدت است  
 این بود فضلش، بهر عالی و دون  
 ای دیوار سجن من گوئید راست  
 یا که آن قهار واحد بهتر است  
 هر چه را غیر از خدا بگزیده‌اید  
 یا که آباء شما نامیده‌اند  
 مر نیایش جز یکی را کی رواست  
 جمله اشیا محو و سرگردان اوست  
 دین ثابت این بود اندر جهان  
 گفت آنکه بادویار سجن خویش  
 زود باشد گردد از زندان رها

بر سرم هست و خورد مرغی از آن  
 ای که هستی محسن و با عقل و هوش  
 میکنم تعبیر رؤیایان تمام  
 تا برم پی بر مسبب از سبب<sup>۲</sup>  
 که فراگیرد مر او را هر دنی  
 دین من دین براهیم خلیل  
 حق منزّه از جمیع ما خلق  
 نزد ما مشرک بود از هالکین  
 اصل وحدت اعتباری کثرت است  
**اکثر الناس هم لا يشکرون**  
 بهتر آ یا نزدتان چندین خداست  
 کوزو هم و عقل انسان بر تراست  
 نامها باشد که خود نامیده‌اید  
 بی دلیل و حجّتی بگزیده‌اند  
 مر پرستش غیر حق را کی سزااست  
 جنبش هر چیز از فرمان اوست  
 لیک نادانند اکثر مردمان  
 آنکه دیدد افشردانگوری به پیش  
 همچو سابق ساقی است آن ذوالنهی<sup>۳</sup>

۱- آوردن غذا

۲- بنا بر آنکه جمیع مافی الملکوت بتسبیب مسبب الاسباب سبب اند بر آنچه در عالم ملک و طبیع است . صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی .

۳- صاحب عقل

و آنکه خبّاز است از زندان برند  
 چونکه شده مصلوب<sup>۱</sup> مرغان از سرش  
 این بود تاویل رؤیای شما  
 قائلی گوید که خبّاز از دروغ  
 حکم شه آید که بردارش زند  
 میخورند و فاسد آید بیکرش  
 هست جاری این چنین حکم از سما  
 نقل رؤیا کرد مرد بیفروغ

خواست یوسف را نماید امتحان  
 هر چه یوسف گفت واقع گشت آن

### اشاره لاهوتیه

من<sup>۲</sup> که اندر قید سجن اعظم  
 من چه کردم تا در این زندان شدم  
 خود نه جانم نه روانم من نه تن  
 وان زلیخا هستی موهوم ماست  
 آخر این زنجیر و زندان تابکی  
 یوسفا چون آمدی در سجن جسم  
 همچنین نفس نباتی در بدن  
 زاید از عقلت شراب معرفت  
 باشد آن نفس نباتی را بوار<sup>۳</sup>  
 یوسفم لاهوتیان را مجرم  
 چون شد اندر هیکل انسان شدم  
 یوسف غیبم تنم چون پیرهن  
 حبس یوسف بهر آن هم بهاست  
 دوری از یعقوب سجان تا بکی  
 با تو آمد عقل نیز اندر طلسم  
 کو تدارک میکند تحلیل تن  
 او رسد بر منصبش در مرتبت  
 نیستش راهی دگر در کوی یار

من که تعبیر صواب آموختم  
 زان دو چشم نیم خواب آموختم

۱- دار زده شده

۲- مراد از من اینجا نفس ناطقه انسانیه است که سرریست سبحانی و جوهریست رحمانی  
 ۳- هلاک و فساد.

## وقال للذی ظن انه ناج الی قوله بضع سنین

گفت با او نزد شام یاد آر	آنکه را پنداست یوسف رستگار
بلکه زین زندان رهم از حکم شاه	هم شهادت ده که هستم بیگناه
پنجه تقدیر کار خویش کرد	صدق شد تعبیر خواب اند و مرد
یادش از یوسف نیامد هفت سال	آنکه شد در منصب خود با جلال
شد فراموشش ز خاطر آن سخن	یاد یوسف از دلتش برد اهر من
حق سلامت گفت ای مرد جلیل	گفت با یوسف هماندم جبرئیل
که ترا محبوب کرد و با صفا	گفت بر گو نژد بابت یوسفا
گفت از چاهت که بیرون برد باز	گفت یوسف ربّ من دانای راز
آنکه پیدا کرد این هفت آسمان	گفت آن دانای اسرار نهان
گفت کار ربّ من این همت نیز	گفت که محبوب کردت بر عزیز
گفت بیشک بود حافظ ربّ من	گفت محفوظت که کرد از مکرزن
گفت ربّ غیب دان اندر جواب	گفت که آموختت تعبیر خواب
چونکه کردی التجا بر غیر ما	گفت ای یوسف نمی بودت حیا
پنج سالش قبل از این میرفت حال	زین سبب در حبس بد تا هفت سال

پس ده و دو سال اندر حبس بود

تا که حق باب خلاصش را گشود

## وقال الملك انی اری سبع بقرات الی قوله بعالمین

بر خلاصش ساخت حق يك مقضی	این ریاضت مدّتش شد منقضی
بعد خواری نعمت و عزّت دهد	خواست حق تابنده را رفعت دهد

اوست در هر کار سازنده سبب  
 از قضا شه یکشبی دیدی بخواب  
 هفت گاو لاغر از سوی دگر  
 خورد گاو لاغری گاو سمین  
 دید پیچیده بسنبل های سبز  
 خواست شه تعبیر خواب از کاهنان<sup>۱</sup>  
 پس بگفتند این خیالات است و بس  
 او کند از بنده دفع هر کرب  
 که بر آمد هفت گاو از رود آب  
 نزد تختش آمدند اندر نظر  
 هفت سنبل خشک نیز اندر زمین  
 ماند شهمات اندر این رؤیای رمز  
 جمله در ماندند در تعبیر آن  
 نیست تعبیرش به نزد هیچکس

ور که او را هست تاویلی نکو

نیست ما را هیچ دانائی باو

### تحقیق لطیف

این وجودت در طبیعت هست خواب  
 هست واضح نزد عارف ایهمام  
 بلکه موجودی بجز آنذوالجلال  
 معنی تعبیر میباشد عبور  
 مردن از طبع و هوا تعبیر اوست  
 رو بگو یوسف و شی اندر جهان  
 چند بانائم بگوئی خواب خویش  
 اهل صورت مغز را کم کرده اند  
 جان من میجوی تعبیر صواب  
 که جهان باشد منام اندر منام  
 در حقیقت نیست جز وهم و خیال  
 از صور بر معنی<sup>۲</sup> کو هست دور  
 آنکه مردان نفس بیند روی دوست  
 تا کنند تعبیر این خواب گران  
 او چه داند آنچه را داری به پیش  
 از شراب جهل و غفلت خورده اند

زاسخ اندر علم برخوان از کتاب

کو نماید کشف تاویل صواب

۱- کاهن جمع او کهنه میباشد یعنی فال کو وغیب کو میباشد

## بیان اقسام خواب

خواب عامه یا که از اهل طریق	خواب را اقسام چند است ای رفیق
یا بدش تعبیر زود اندر وجود	آنچه سالک بیندش اندر شهود
ورنه بر تمثیل و رمزی محتوی است	گر قوی کم گشت کشف معنوی است
کاورد شیئی مجسم بر مثال	گاه باشد آن تصرف از خیال
چونکه هر صورت بود دارای مغز	نیست این هم خالی از تعبیر نغز

بلکه در بیداری تو هر خیال  
نیست بی تعبیر ای صاحب کمال

## وقال الذی نجیٰ منها واذکر الی و فیه یعصرون

یاد کرد از یوسف و گفتا که من	آنکه از زندان رها شد زان دوتن
گر روم در سجن میآرم جواب	میتوانم کشف این تاویل خواب
گفت ای صدیق عالم افتنا <sup>۱</sup>	پس روان شد سوی زندان عنا <sup>۱</sup>
خورد هفت لاغری هست این عجب	هفت گاو فریبهی را بی سبب
خشک پیچیده به نرشدای عزیز	هفت سنبل سبز و هفت خشک نیز
خود عیان کن مقصد از این انتباه	این بود خوابی <sup>۳</sup> که دیده پادشاه
جملگی عالم شوند و نکته دان	تا بگویم من بشاه و مردمان

۱- رنج ۲- فتوی بده مارا

۳- بدانکه اگر در خواب معانی کلیه مدرك برای نفس ناطقه شود گاهی متخیله او را بصورت در آورد چنانکه علم را بصورت لبن و شادیرا بصورت سبزه و عداوت را بصورت مار و این محتاج به تعبیر است و اما صوریکه در اضغاث احلام مدرك میشود یا در بیداری صوری بوده که از طرق حواس در خیال آمده در خواب قوتی میگیرد یا سبب آنستکه مزاج از اعتدال بیرون رفته حرارت را آتش و برودت را برف و تگرگ بیند و اینها بنا بر مشهوری تعبیر است

گفت یوسف که زراعتها کنید  
 غله بگذارید در خوشه درون  
 ثم<sup>۲</sup> یاتی بعده سبع شداد  
 میخورند آنرا که خود بگذاشتند  
 جز قلیلی بهر زرع و بهر کشت  
 هفت ساله آنچه را می بدرید  
 جز قلیلی را که منه تا کلون<sup>۱</sup>  
 که رسد از خلق بر افلاک داد  
 و آنچه در انبارها انباشتمند  
 پس بیاید سال دیگر چون بهشت

باز آمد آنجوان در نزد شاه  
 گفت رمز خواب شه بی اشتباه

## وقال الملك ائتونی به الی قوله انه لمن الصالحین

شاه گفتا آوریدش نزد من  
 پس رسول دیگر آمد نزد او  
 قصه مفتونی آنزن چه بود  
 حق بود آگاه از مکر زنان  
 شهزنانرا ساخت حاضر نزد خویش  
 خواست یوسف از شما جوید وصال  
 جملگی گفتند یکسر آن زنان  
 می نباشد این چنین نفسی عقیف؟  
 هم زلیخا گفت حق شد آشکار  
 تا که خود سازد بیان در انجمن  
 گفت یوسف رو بساطان باز گو  
 داستان دست بپیریدن چه بود  
 خود بکن تحقیق آن امر نهان  
 گفت چبود قصه یوسف ز پیش  
 یا شما عاشق شدیدش بر جمال  
 حاش لله<sup>۳</sup> که بدی باشد از آن  
 هست بیشک از نژادی بس شریف  
 پرده ام اکنون فتاد از روی کار

۱- از او میخورند

۲- پس میآید بعد از آن هفت سال سخت

۳- خدا دوزاست از بدی

از دل من رفته بود این کمرهی و انا<sup>۱</sup> راودنک عن نفسه  
این خطا و سوء از من بدیقین  
هست یوسف درعداد صادقین

## ذَٰلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخْنُهِ الْإِلَهُ تَعَالَىٰ رَحِيمٌ

شه به یوسف اینچنین پیغام داد  
آنچه رفته بود از کید زنان  
میکشم بهر تو ز ایشان انتقام  
گفت یوسف قصد من پاداش نیست  
خواستم روشن شود این بر عزیز  
چونکه نبود حق بخائن رهنما  
که ترا تقصیر نه ای مرد راد  
شد هویدا بر من اسرار نهان  
تو میرائی ز ننگ اتّهام  
بلکه دیدم پاکی من فاش نیست  
تا نداند خائتم آن با تمیز  
هم نخواهم تزکیه<sup>۲</sup> نزد شما  
چونکه نفس<sup>۳</sup> آمر بود بر هر فجور  
جز که رحم آرد بر اورب غفور

## وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ اسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِي اِلَىٰ عَلِيمٍ

گفت شه بدهیدش از زندان خلاص  
پیک شد آوردش آن دم در حضور  
گفت چون هستی خردمند و امین  
میدهم او را بخود من اختصاص  
یافت او را با کمال و قزو نور  
نزد ما باشد ترا جاه و مکین

۱- من نزد او بطور خواهش و فریب رفت و آمد کردم .

۲- اظهار پاکی و طهارت نفس .

۳- بدانکه محققین نفس را بر سه قسم دانند مطابق کلام الهی نفس آماره که جز بد نکند و نفس لوازمه که گاه خوب کند و گاه بد و نفس مطمئنه که از او جز خوبی ناید .



گفت یوسف چون حفیظ و عالم  
 تا نگهدارم ز قحطی خلق را  
 شه امینش کرد بر هر جنس و نقد  
 هم عزیز مصر از این محنت سرا  
 جای او را یوسف کنعان گرفت  
 ای چه خوش باشد که بعد از انتظار  
 آنکه جان اندر وصالش میشتافت  
 یافت بهر زخم دل خوش مرهمی  
 هم بت خود را در آن ساعت شکست  
 عشق او در قلب یوسف جا گرفت  
 بر حقیقت گشت و اصل از مجاز  
 پس پیرسیدش زلیخا زان جفا  
 عشق با نفس این نباشد راه راست  
 میل عاشق باشد اندر اتحاد  
 کبر و ناز آرد که از خامی رهی  
 ورزه معشوقان بیاطن عاشقند  
 چونکه یوسف بر گرفت اندر برش  
 با زلیخا گفت بر گو سرّ حال  
 گفت او عنین<sup>۲</sup> بدو مردی نداشت  
 در خبر آمد که چون مرد آن عزیز  
 بر نشسته در ره از بهر سؤال

بر خزائن سازا کنون حاکم  
 میدهمشان آنچه باید حلق را  
 ساختش مختار بر هر حلّ و عقد  
 رخت خود بر بست بی بانگ درا  
 هم زلیخا را خوش و خندان گرفت  
 بر امید خود رسد امیدوار  
 بعد سالی چند ناگاهش بیافت  
 رفت از دل هر چه میبودش غمی  
 ز اهل ایمان گشت آن صورت پرست  
 وان زلیخا دل ز صورت وا گرفت  
 یافت نور عشق وان سوز و کداز  
 گفت یوسف نیست ما را جز وفا  
 جان ما در تحت فرمان خداست  
 میل معشوق آنکه غیر از او مباد  
 عشق و خود خواهی بود از کمرهی  
 در نهانی عاشقان را شایقند  
 دید ناسفته بود آن گوهرش  
 با عزیز آیا نمیبودت وصال  
 حق مرا یا کیزه از بهرت گذاشت  
 هم زلیخا گشت محتاج پیشیز  
 میگذشتی یوسف آنجا با جلال

۱- گشادن و بستن ۲- مردی که مجامعت با زنان نتواند

آن زلیخا بهراو برپای خواست  
 کو نماید پادشاهان را عبید  
 طاعت و عصیان چنین بدهد نمر  
 گفت آدری گفت هیچت رغبت است  
 بر من استهزا کنی گفتا که نی  
 چون زلیخا رفت با او در سرا  
 گفت ای یوسف مکن بر من ملام  
 بود زان سه عشق رخسارت نخست  
 سومین آن مرد عنین شوی من  
 خواست یوسف از خدای ذوالجلال  
 همچین اندر خبر آمد که گفت  
 خود چه خواندت ای زلیخا بر ضلال  
 گفت گریبانی تو در آخر زمان  
 خلق و خلق اوز یوسف احسن است  
 کرد تصدیقش زلیخا با نیاز  
 گفت از نامش بدل مهری فتاد  
 که زلیخا در محبت صادق است  
 آنکه از حق امرت زویجش رسید

گفت حمد آن پادشاه میراسزاست  
 بندگان را پادشاهی زو رسید  
 گفت یوسف تو زلیخائی مگر  
 گفت در پیری چه جای شهوت است  
 خیز و هر جا میروم میآزی  
 گفت یوسف خود چه بود آن ماجرا  
 چون سه چیزم بود ممتاز از انام  
 دو مین در مصر چون من کس نجست  
 صدق حال این است ای مهر روی من  
 تا عطا کردش دو باره آن جمال  
 یوسف صدیق با او در نهفت  
 گفت حسن طلعت ای خوش خصال  
 بینی آن احسن زمن گردی چسان  
 آن محمد جان و جانان من است  
 گفت تصدیق از چه کردی گوی باز  
 وحی آمد آنکه از رب العباد  
 بر حبیب ما محمد عاشق است  
 یوسف او را همچو جان در بر کشید

دو پسر آورد پس آنمه لقا

بود افرائیم و یوشا از بنبا

## و كذلك مكناليوسف في الارض الي قوله تعالى يتقون

همچنین دادیم بر یوسف مکان  
 در زمین مصر و حکمش شد روان  
 هر کرا خواهیم بدهیمش همین  
 لا نضيع قطّ اجر المحسنين<sup>۱</sup>  
 گرچه اجر آخرت نیکوتر است  
 نیکوان را دل بدار دیگر است

### کیفیت قحطی در مصر

ز امر یوسف در مکانی بس وسیع  
 جمله محصولات را آنجا کشید  
 آتش قحط آنچنان بالا گرفت  
 قرص خور در نزد مرد مستمند  
 حاصل آنکه خلق در سال نخست  
 سال دوم از ضیاع و از عقار  
 سال سوم از اوانی<sup>۲</sup> و ز حلل<sup>۳</sup>  
 سال چهارم از کنیز و از غلام  
 در ششم فرزند دلبند عزیز  
 جوع و سختی شاه راهمات کرد  
 خالی از نم شد بنا بیتی رفیع  
 تا که سال قحط ناگه در رسید  
 که شد از وی خاص و عام اندر شکفت  
 کرد نانی بود بر چرخ بلند  
 صرف کردند از نقود خود درست  
 نان خریدند آنچه میآمد بکار  
 جان خود را میرهاندند از خلل  
 سال پنجم از مواشی و السلام  
 سال هفتم نفس خود ای با تمیز  
 همچنانکه مردمان رالات<sup>۴</sup> کرد

۱- نابود نمیکنیم هرگز پاداش نیکوکارانرا

۲- ظرفها

۳- زیورها

۴- در اصطلاح شطرنج آنکه حریف سواره و پیاده او همه کشته شده باشد و جز شاه نماند و در اینجا مقصود فقیر شدنست.

گفت یوسف باشه مصر آن زمان  
مردمان را خواهم آزادی دهم  
شاه گفتا رای اکنون رای تست  
یوسف از املاک و آلات و نقود  
خلق را آزاد کرد از بندگی  
داد ایشانرا دو باره زندگی  
شاه چون این همت و احسان بدید  
در زمان از شوق ایمان بر گزید

### وجاء اخوة یوسف فدخلوا الی قوله تعالی المتوکلون

بشنو از یعقوب در بیت الحزن  
گریه میکردی چو ابر نو بهار  
بسته بد بر خویش ابواب فرح  
قحط شد سازی بکنعان و بشام  
جمله اخوان یوسف از پدر  
تا که نزد آن عزیز نیکخو  
جمله اخوان روسوی مصر آمدند  
غیر بنیامین که بر اسمش بعیر<sup>۳</sup>  
آمدند اخوان زره سوی عزیز  
لیک ایشان مرور انشناختند

سالها بنشسته بود آن ممتحن<sup>۱</sup>  
از فراق روی یوسف زار زار  
جان او میبود مقرون با ترح<sup>۲</sup>  
مردمش مضطر شدند از خاص و عام  
خواستند از این بلا اذن سفر  
بهره ور کردند از احسان او  
هر یکی را کب بیک اشتر بدند  
بابضاعت بود و خود در نزد پیر  
یوسف ایشانرا بداد از هس تمیز  
بهر تعظیمش همی پرداختند

۱- آزموده شده

۲- غمگینی

۳- شتر

گفت یوسف از چه شهر بدو دیار  
 جمله گفتندش که از کنعان شام  
 تا مگر ز احسان و بذلت ای عزیز  
 گفت جاسوسید از اقلیم شام  
 جمله گفتندش که پا کائیم ما  
 او بود نسل براهیم رحیم  
 گفت او را چند میباشد پسر  
 هست در پیش پدر هم خود یکی  
 گفت یوسف کیست در اینجا گواه  
 پاسخش گفتند اینجا نیست کس  
 گفت ماند از شما پس یکنفر  
 تا که صدق قولتان روشن شود  
 جمله گفتندش که آریم ای عزیز  
 ماند شمعون دلغمین در آن دیار  
 وان بضاعتهایشان بیش از دو بست  
 پس محبت کرد و هر يك را نواخت  
 هم به پنهانی بگفتا با رجال  
 تا شناسند و بمصر آیند باز  
 پس بگفت ار آن برادر آورید  
 گر نیاریدش نه بدهم بارتان  
 جمله کی گفتند خواهیم از پدر

آمدید از شهر خود بهره کار  
 آمدیم از سختی اندر این مقام  
 همچو مردم بهره ور کردیم نیز  
 بهره فتنه آمدید و فحوص تام  
 پور آن یعقوب کنعانیم ما  
**الکریم بن الکریم بن الکریم**  
 جمله گفتندش که ما این ده نفر  
 هم یکی بد کرد خورده کودکی  
 بهره صدق قولتان بی اشتباه  
 آشنا و نی بکنعان دست رس  
 تا بیارید آنکه باشد خورد تر  
 خاطر م زین رهگذر گلشن شود  
 تا که صدق قول مان بدهی تمیز  
 چون بنامش قرعه آمد بر قرار  
 نقد از دینار یوسف دید نیست  
 بار هر اشتر گران از غله ساخت  
 تا بضاعتشان نهند اندر رحال<sup>۱</sup>  
 آورند آن يك پسر بی احتراز  
 باریك اشتر دگر غله برید  
 راست ناید در بر من کارتان  
 تا مگر رخصت دهد او را سفر

پس ز مصر اخوان سوی کنعان شدند  
 آنچه آمد پیششان در این سفر  
 هم بگفتند ابن یامین را کنون  
 ما نکهبانی کنیمش در سفر  
 هم بصدق قول ما باشد گواه  
 گفت با اینهم بدانمتان امین  
 بر فراقش مبتلایم ساختید  
 لیک اللهمست خیر الحافظین  
 چونکه بکشودند بار اشتران  
 جمله گفتند ای پدر بنکر چسان  
 آن عزیزی که بود اینسان کریم  
 عنده ۱ نژداد کیلا للبعیر  
 هم نکهبانی کنیمش ای پدر  
 گفت من نفرستم او را بی گمان  
 هم قسم بر ذات حق باید خورید  
 جز که آید یک بلا از آسمان  
 با پدر ییمان نمودند استوار  
 گفت یعقوب ای پسرها در ورود  
 هر یک از یک در بمصر آید درون

نزد باب و بیت الاحزان آمدند  
 با پدر گفتند هر یک سر بسر  
 در سفر همراه کن بیچند و چون  
 هم عزیزش بدهد آن بار دگر  
 تا برون آید عزیز از اشتباه  
 همچنانکه بر برادر پیش از این  
 جان و دل از هجر او بگداختید  
 وهوار حم من جمیع الراحمین  
 جمله دیدند آن بضاعتها در آن  
 غله داده هم بضاعتها یمان  
 کربرادد را به نزد او بریم  
 ذلك الکیل لنا کیل یسیر  
 هم باهل ما رسد قوتی دگر  
 تا نکیرم از شما ییمان آن  
 کابن یامین را بمن باز آورید  
 گردتان گیرد هلاک آئید از آن  
 هر یکی بر اشتری آمد سوار  
 جمله از یک در نباید خود نمود  
 تا شود محفوظ از کید عیون ۲

۱- نژداو زیاد میکنیم کیل شتری آن کیل کیل اند کیست

۲- مقصود چشم زخمست

گرچه نتوانم کنم دور از شما  
هرچه او خواهد شود جاری یقین  
بر نصیحت آنچه را خواهد خدا  
حکم باشد حکم رب العالمین

من تو گل کرده‌ام بر آن خدا  
که بر او باید تو گل جمله را

## ولما دخلوا من حيث امرهم الى قوله ذى علم عليهم

پس بدانسان که پدر فرموده بود  
آنچه بر یعقوب آمد در ضمیر  
گفت او از شفقتی در نفس خویش  
علم او میبود از تعلیممان  
صبحدم بعد از نماز بسامعنا  
پس خبر دادند آن در بر بانیان  
خواند یوسف جمله را در بار گاه  
پرسش از رنج سفر زایشان نمود  
گفت با ایشان سخن تا چاشتگاه  
دو برادر را بیک خوان بر نشاند  
شد غمین و از برادر یاد کرد  
گفت یوسف گریهات از بهر چیست

آمدند آنان بمصر از ره فرود  
کی جلو گیرد از آن حکم قدیر  
ورنه میدانست آنچه آید به پیش  
لیک نادانند اکثر مردمان  
رو بدربار آمدند آن جمله شاه  
آمدند از راه آن عبرانیان  
هم بیفکنده نقابی بر جباه  
هم بداد آن جمله را اذن قعود  
پس بیاوردند خوان در بار گاه  
چونکه بنیامین بخوان تنها بماند  
اشک آمد بر رخس از روی درد  
گفت بهر آن برادرمان که نیست

خورد او را گرک و من ننهامم  
گفت یوسف غم مخور من جای او  
چونکه آوردش کنار خوان خاص  
ناگه از رخسار افکند آن نقاب  
گفت من آن یوسف کم گشته‌ام  
حالیا بر رغم اخوان حسود  
حق بیاردم برون از قعر چاه  
ابنیا مین از فرح بیهوش شد  
یوسف او راهم چو جان در بر گرفت  
ابنیا مین گفت ای ما را پناه  
گفت یوسف هیچ با اخوان مگو  
لیک باید متهم سازم ترا  
روزدیگر خواست اخوان در حضور  
گفت تا بندند بر آن اشتران  
گفت تا پیمانہ کردند آن زمان  
کاروان از مصر چون بیرون شدند  
که عیان گشته است بر ما این چنین  
آل اسرائیل از این بانگ عجب  
جملگی گفتند ما ذا تفقدون<sup>۱</sup>

او ز دنیا رفت و من برجاستم  
یس بدادش نزد خود ما وای او  
داد او را بر محبت اختصاص  
یعنی ای خورشید روز افزون متاب  
بدارویدم آنچه نیکی گشته‌ام  
بر سریر سلطنت دارم قعود  
رفتم بر تر نمود از اوج ماه  
چون بهوش آمد دلش پر جوش شد  
ز اشتیاقش کریه را از سر گرفت  
تو مرا میدار نزد خود نگاه  
دارمت در نزد خود بی گفتگو  
گفت در هر کار مختاری مرا  
کرد با هر يك نلطف با سرور  
از طعام و غله هر باری کران  
در خفا دربار بنیا مین نهان  
از قفا ناگاهشان بانگی زدند  
که شما هستید جمعی سارقین  
رو نمودند از تحیر بر عقب  
خود بگوئید از نشان و چند و چون

۱- چه کم کرده اید



بوده است آن صاع تا وقت وداع  
 بهر انعامش یکی حمل بعیر  
 نیستیم از مفسدین و سارقین  
 بلکه هستیم از پیمبر زادگان  
 کاذبید اندر سخن چبود جزا  
 از میان بار هر کس شد برون  
 این بود پاداش استعمارگان  
 صاع زر پیدا نیامد بیشکی  
 مشربه زر در میانش یافتند  
 تا با خوانش کند کیدی متین  
 که باسترقاق<sup>۱</sup> گیرد دزد را  
 آن سخن گفتند اندر بیخودی  
 ز تبه بخشیم و مقام ارجمند

آن کسان گفتند مقود است صاع  
 هر که آرد جام شه بدهد امیر  
 جملگی گفتند میدانید این  
 ما نه دزدیم و نه مفسد در جهان  
 باز گفتند آن جماعت گر شما  
 باز اسرائیلیان گفتند چون  
 تا بسالی باشد او چون بندگان  
 جستجو کردند بار هر یکی  
 باز بنیامین چو می بشکافتند  
 ما بیوسف وحی کردیم اینچنین  
 هم نبد در کیش شه قانون بجا  
 آن برادرها ز حکم ایزدی  
 هر که را خواهیم کرد سر بلند

تو مشومغرور بر علم ای حکیم  
 چونکه فوق کل ذی علم علیم

## قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له الی لصا قون

باز گشتند و بگفتند این بیان

باز نزد یوسف آن کنعانیان

گر که دزدی کرده این نبود عجیب  
اینچنین بوده که اندر کودکی  
یا که بگرفت از ره یک گوسفند  
غیر از اینها وجه سرقت گفته اند  
یوسف صدیق آن سر می نهفت  
گر که یوسف کرده سرقت از پدر  
بشنوید اینک سخنها را ز جام  
یوسف از یعقوب گردید از چه دور  
جام میگوید به در همهای کم  
پس بهیچده در همش بر کاروان  
گفت بنیامین پیرس اوزنده است  
گفت از او میپرس این صاع از کجا  
گفت جام از خشم و قهر آمد خموش  
باز گفتند ای عزیز بی نظیر  
بعد یوسف دل به بنیامین سپرد  
خود یکی ما را بجای او بگیر  
گفت یوسف که پناهم بر خدا  
غیر آن کس که متاعم نزد اوست

هم اخ او کرده این فعل غریب  
داد بر سائل ز خانه مرغکی  
داد او را بر فقیر مستمند  
در معنی در قصص بس سفته اند  
پس بایشان از در تسخر بگفت  
خود شما کردید کاری بس بتر  
او همی خواند شما را زشت و خام  
در چه افکندید او را از غرور  
چون برون آمد ز چه دادید هم  
جملگی بفروختیدش با زیان  
گفت کوید جام او فرخنده است  
آمد اندر بار من کرد او صدا  
می نیاید حرف از او دیگر بگوش  
هست یعقوب نبی پیری کبیر  
خود دل آزاری نباشد کار خورد  
چون نکو کاری و مردی خوش ضمیر  
که پذیرم دیگری را از شما  
من بگیرم گر که دشمن با که دوست

گر بگیرم دیگری بر جای کس

این نستمکاری بود یا از هوس

## اشاره و جذب

باز میخواهد جنون گیرد مرا  
 نیست در بارم بجز عشقش متاع  
 او خود از من دین و دل دزدیده است  
 کار ما با یار ما باشد شکفت  
 هم بآدم در بهشتش آن و دود  
 دانه خالش مر او را راه زد  
 رهن قلب فکارم خال اوست  
 ترک چشمش غارت هوشم نمود  
 چون به بیند مجمعی ز اهل خرد  
 می شناسد عاشق دلباخته  
 مرحبا ای عشق عالم سوز ما  
 ای دواى درد بیدرمان ما  
 جفتهای ما به پیشت گشته طاق  
 عقل در شرحش بمانده در وحل  
 من کجا دزدیده ام پیمانهای  
 من بر آن پیمانهای پستهام  
 باز گیرد جذبه او دامنم  
 آمدم از جوش می در عربده  
 یا که عشق ذرفنون گیرد مرا  
 گیردم یعنی که این دزدیده صاع  
 بر بهانه دزدیم بگزیده است  
 بر بهانه دزدی او ما را گرفت  
 خوردن گندم بهانه کرده بود  
 تا که خاکی خویش بر الله زد  
 دیده و دل هر دو در دنبال اوست  
 دهب از عشق در جوشم نمود  
 زان میان دیوانه را میخرد  
 بهر پایش خود سلاسل ساخته  
 با تو شد هر روز ما نوروز ما  
 ای تو جان ما و هم جانان ما  
 صورت و معنی بسوزم ز اشتیاق  
 می نداند عقل کرد این نکته حل  
 خوانده عاقل چرا دیوانه ای  
 کز هوایش از هواها رسته ام  
 خویش بنماید که ننگ یوسف منم  
 در بیندیم برو در میکده

تا مکر زین بیهشی آیم بهوش  
 بردرم از وجه معنی هر حجاب  
 بهر دیدارش بیام و بر شوند  
 در جنون افتند یکسر خاص و عام  
 تار یار آرید و زنجیرم کنید  
 پای بند آرید بهر باز او  
 آن عزیز مصر جان پرور چه جاست  
 آنکه در جان ساز معنی مینواخت  
 آنکه ملک هستیم ویران نمود  
 صاع عشق خویشتم را یافته  
 خوش بسوزانش بنار افتراق  
 قلب بریانم بکن زو ریز ریز  
 باز با تیغش بیاید پاره کرد  
 نیست ما را مایه سود و زیان  
 هر چه بد در نرد عشقت باختم  
 قصه از وحی الهی کن تمام  
 یکطرف رفتند در گفت و شنید  
 پیش ما آمد عجب کاری سترک  
 بست پیمانها بما وقت سفر  
 پیش از این هم شد بیوسف مکروریو

تا نشینم در کنار می فروش  
 ورده می‌تازم برون مست و خراب  
 تا خلائق محو آن دلبر شوند  
 بکسلد پیوند نظم و انتظام  
 پس همان بهتر که تدبیرم کنید  
 تا که بازاری نگردد راز او  
 آن نگار مست یوسف رخ کجاست  
 آن که دل را در هواش می‌گداخت  
 آنکه باز عشق من پیران نمود  
 آنکه باز اشترم بشکافته  
 هر چه دارم غیر عشق و اشتیاق  
 آفتابا خوش بکش آن تیغ تیز  
 گریه بود در یک رگش جز عشق و درد  
 جز متاع عشقت ای سلطان جان  
 دلنوازی کن که من بگداختم  
 این سخن پایان ندارد ایهمام  
 چون شدند اخوان ز یوسف ناامید  
 گفت روئیل آنکه بدزایشان بزرگ  
 ای برادرها مگر نه آن پدر  
 کشت بیامین اسیر آنخدینو

من چگویم پاسخ آن دلخسته را  
 من نیایم سوی کنعان تا مگر  
 یا کند حکمی خدا در باره‌ام  
 سوی کنعان باز گردید این زمان  
 پس بگوئید این پسرزدی نمود  
 زیر پرده ما نمیدانیم چیست  
 هم پیرس از مصری و از قافله  
 کشف شد دربار او صاع طلا  
 آن همای هر دو بال اشکسته را  
 اذن کنعان آمدن بدهد پدر  
 چون بیاب خویش استمکاره‌ام  
 سوی آن یعقوب پیرخسته جان  
 ما همه هستیم بر فعلش شهود  
 این قضا کرد و بما تقصیر نیست  
 صادقیم از ما مکن دیگر کله  
 لا جرم افتاد در دام بلا

سایرین رفتند تا نزد پدر  
 قصه را گفتند با اوسریسر

## قال بل سمولت لکم انفسکم الی قوله الکافرون

گفت این را نیز نفس آراسته  
 یعنی از اصرار تان در بردنش  
 چاره‌ام نبود بجز صبر جمیل  
 حق تعالی خود علیم است و حکیم  
 روز فرزندان خود یعقوب تافت  
 از حنین<sup>۲</sup> و ناله و اندوه و اسف  
 گفت آه از یوسف مهر وی من  
 از دو روئیهای تان بر خاسته  
 بعد از آن نسبت بدزدی کردنش  
 تا که حق بر من نمایدشان کسیل<sup>۱</sup>  
 هم رحیم است و قدیم است و حلیم  
 جانب بیت الحزن از غم شتافت  
 دود آهش تا سما بر بسته صف  
 و اسف بر آن گل خوشبوی من

۱- روانه کردن  
 ۲- نالیدن

ای اینس قلب زارم یوسفا  
 هیچ یاد آری از این پیر حزین  
 بر فلک میرفت بانک رود رود  
 پس سفید از گریه هر دو دیده شد  
 از فراق نور چشمش رفت چشم  
 پس بگفتند آن جوانان کای پدر  
 بالله از این غم شوی مشرف بموت  
 ما و یوسف جمله فرزندان تو  
 در خبر آمد که با یعقوب زار  
 از چه بار محنتی پشتت خم است  
 گفت چشمانت چرا بی نور شد  
 از خدا آمد ندا که ما گله  
 بر خطایش کرد یعقوب اعتراف  
 که پسر های ترا من ای حلیم  
 چونکه این الهام آمد از سر و ش  
 آن دل بریان بیک پیغام ساخت  
 گفت من هر شکوه را با حق کنم  
 پس بگفتا یا بنی اذ هبوا<sup>۱</sup>

در کجائی با جمال با صفا  
 کاندرا این بیت الحزن دارد همکین  
 وز دو چشمانش روان بودی دوروه  
 هر دو چشمش از بکاپوشیده شد  
 دل بدش از کار فرزندان بخشم  
 از خیال یوسف نبود گذر  
 یا تنت را در رسد هنگام فوت  
 چون شد او باغ است و ما زندان تو  
 دوستی گفتا چرائی اشکبار  
 گفت از هجران یوسف در غم است  
 گفت بنیامین هم از من دور شد  
 پیش مردم کردی ای کم حوصله  
 باز الهام آمدش بر قلب صاف  
 میرسانم بر تو در نازو نعیم  
 بس نمود آن گریه و جوش و خروش  
 همچو مر تاضی که بر بادام ساخت  
 خویش را فارغ ز طعن و دق کنم  
 للتعجس من اخیکم ارغبوا

۱- بروید ای پسران من برای تعجس از برادران رغبت و میل کنید.



۸۱

خودهمی دانم که یوسف زنده است یاس از رحمت نه کار بنده است

نیست مأیوس از خدا جز کافری

نی بصیری خوش ضمیری بافوری

### تنبیه معنوی

کن طلب آن یوسف بانور و فر  
چون تو مأیوسی نمی یابی از آن  
بس گلستان هست در قلبت نهان  
دردرون بنگر بسی بشکفته گل  
تابسی گلها به بینی جا بجسا  
زین سبب دل مرده و افسرده ای  
جهد کن تا روشن آید راه راست  
در تجرّی حق آن سعی تو کو  
تا که چشمت روی آن یوسف ندید  
ای پدر میراث بابا کن طلب  
این وقوفت ای برادر بهر چیست  
یوسف عزّت بدست آر ای پسر  
عاقبت جوینده یابنده بود  
میرسد هر دم بقلب صد فتوح

تا توانی روز و شب ای خوش پسر  
نفحه روحانیش دائم وزان  
خار پا بر کن بیجا در گلستان  
تا بکی از یاس میکوبی دهل  
خاطرت را کن بهارای مرتجی  
چون تو خاطر رازمستان کرده ای  
یاس از روح خدا تا کی تراست  
بهر لقمه نان دوانی کو بکو  
تا امیدت کرد این نفس پلید  
بود آدم عالم از تعلیم رب  
از خضر چون موسی چرا چاره نیست  
سوی مصر معرفت بنما سفر  
نور حق اندر دل بنده بود  
روح و ریحانت رسد بر قلب و روح

دو برادر کز تو ناپیدا شدند  
 یا که روح<sup>۱</sup> و قلب‌ای صاحب‌نظر  
 یا که میدان آن دورا علم و عمل  
 یا که ذکر و فکر ای نیک و خصال  
 ساقی آن راح روحانی بجو  
 باقی فتّاح رحمانی بجو  
 هست آن نو میدی تو از دغل

کم کریز از بوی خوش همچون جعل

### فَلَمَّا خَلَّوْا عَلَيْهِ اِلَى قَوْلِهِ بَاہْلِكُمْ اَجْمَعِينَ

بار دیگر رو بفرزندان نمود  
 نامه‌ای هم مینویسم بر عزیز  
 يك تن از اعقاب اسرائیل داشت  
 کای عزیز مصر با فیرو جلال  
 بود ابراهیم جدم ای خدیو  
 گشت آتش در زمان برد و سلام  
 پیش از این هم کودکی من داشتم  
 میوه دل بود و هم ریحان من  
 از قضا اخوان او از بهر گشت  
 که بنار انداختش نمرود دیو  
 از بلا بر انبیا نبود ملام  
 بی‌رخش راحت نبودی جان من  
 صبحدم از خانه بردنش بدشت

۱- فرق مابین قلب و روح آنست که قلب محل ظهور مکاشفات تفصیلیه است و روح محل ظهور مکاشفات بسپته است.



پس شبانگه آمدند اخوان او  
 کای پدر یوسف زما تنها بماند  
 گر چه زینغم طاقت من کشت طاق  
 بودش از يك مام بنیامین بنام  
 چون بسوی مصر باخوان شدند  
 کان برادر چونکه صاعی برده است  
 نسبت سرقت بما باشد دروغ  
 گر رهائی بخشیش از راه جود  
 ور که نفرستی بسویم آن پسر  
 زینهار از آه آنشبار من  
 بر تو کردم حجت خود را تمام  
 نامه را بردست فرزندان سپرد  
 آمدند ایشان بسوی مصر باز  
 جمله گفتند ای عزیز کامکار  
 آمدیم اینجا بخوانت میهمان  
 نزد قلب بحر و دست کان تو  
 پیش کوه جودت اینک پرگاه

با بخون آلوده پیراهان او  
 ناگهانش از کمین کرگی دراند  
 لیک چون افزون شدی آن اشتیاق  
 زو تسلی داشتم در صبح و شام  
 بی برادر نزد من باز آمدند  
 آن عزیزش حبس از اینرو کرده است  
 خود تبوت را بود فرو فروغ  
 بس دعایت میکنم اندر سجود  
 کن حذر از تیر آهم در سحر  
 کن روان او رامکن آزار من  
 خود تودانی و خدایت والسلام  
 هم بهدیه آنچه میبایست برد  
 تا بدرگاه عزیز دلشواز  
 کارما از سختی و قحط است زار  
 نیست قابل آنچه باشد هدیه مان  
 خود چه باشد تره برخوان تو  
 ما بیاوردیم بر لطف پناه

کیل ما را از کرم وافی بده

حق ترا بدهد جزا صدبار به

## مناجات

ای عزیز وقت ای پیر زمان  
 ای بوقت نقد ما صاحب کرم  
 ای بتخت مکرمت کرده جلوس  
 ما بدرگاه تو با دست تهی  
 این بضاعتها که نقد قلب ماست  
 بر ذرت بیچارگی آورده‌ایم  
 کیل ما را از کرم میدی تمام  
 ریزه خوار خوان احسان توایم  
 ذره را خورشید رخشانی نما  
 نقد های قلب کان معلوم تست  
 غفلتی گر رفته آن برمامگیر  
 نامه یعقوب را یوسف چو خواند  
 رحمتش آمد هم باخوان هم پدیر  
 گفت آیا هیچ دانید آن ستم  
 هم به بشیامین بسی زخم زبان  
 این بگفت وبر کشید از رخ نقاب  
 عقل پرید از سر اخوان او  
 چشمشان افتاد بر خال سیاه  
 نور بخش قلب جمله سالکان  
 ای که مقصودی تو از دیر و حرم  
 ای فراتر از عقول و از نفوس  
 آمدیم از جود خود بنماهی  
 از ترحم گر تو بیسنندی رواست  
 بر تفضل این بهانه کرده‌ایم  
 ای که تو در داده ای احسان عام  
 قطره ای از بحر عمان توایم  
 قطره را هم بحر عمانی نما  
 از بزرگی در پذیر آنرا درست  
 پوزش ما را ز رحمت در پذیر  
 اشک غم از هر دو دیده بر فشاند  
 رو باخوان کرد از سوز جگر  
 که بیوسف کرده‌اید از بیش و کم  
 میزدید آنکه بدید از جاهلان  
 واله شد از روی خوبش آفتاب  
 از جمال آیت رحمان او  
 که بدی بر آن رخ خوشتر ز ماه

یوسفی یادیده بیند آن چنان  
 در عجب گشتند از آن ملک خطیر  
 حق مرا داده مقام شامخی  
 از تفضل خود مبدل با اتصال  
 لا یضیع الله اجر المحسنین  
 در گذر از ما گنه کاریم ما  
 کان کمال سیرت و خوی تو دید  
 آنکه باشد بیخطا در دهر کیست  
 جرمتان از بخشش او کمتر است  
 یاد نابینائی یعقوب کرد  
 زود باید برد اندر موطنم  
 تا که روشن گردد از بویش بصر

جمله گفتندش که ای صدر جهان  
 چونکه یوسف در نظرشان بد حقیر  
 گفت آری یوسفم هذا اخی  
 منت ایزد را که کرد این انفصال  
 صبر و تقوی را ثمر باشد چنین  
 جمله گفتندش جفا کاریم ما  
 حق ترا بر ما از آنرو بر کزید  
 گفت اینک بر شما تو بیخ نیست  
 حق زهر بخشنده بخشنده تراست  
 چونکه اخوان را بخود مجذوب کرد  
 گفت ای اخوان مرا این پیراهنم  
 افکنیدش بر سر و روی پدر

پس پدر با جمله اهل و عیال

سوی مصر آرید فاذغ از خیال

## ولها فصلت العیر قال ابوهم الی قوله تعالی الرحیم

بر پدر بردم چو پر خون پیرهن  
 رو بکنعان کرد و هست این خود شگفت

پس یهودا گفت باشد کار من  
 زود پیراهن ز شادی بر گرفت

که سبا آورد بوی پیرهن	بر مشام ساکن بیت الحزن
کاروان از مصر میآمد براه	گفت یعقوب نبی بی اشتباه
بوی یوسف بر مشام میرسد	زین سخن گرچه ملام میرسد
بر مشام میرسد بوی نعیر	بوی پور دلنواز دلپذیر
خلق گفتندش تو کمراهی زعشق	عقل تو کم شد نه آگاهی زعشق
بوی یوسف را چسان آرد نسیم	دل تو داری در ضلالت قدیم
ناکه از لطف خدای بی نظیر	از در آمد مرد فرخ پی بشیر

پیرهن انداخت بر روی پدر

در زمان روشن شد از بویش بصر

### جذبه الهیه و بشاره رحمنیه

باز دل از دست من سر تافته	بوی پیراهان یوسف یافته
رفته رفته باز دل از کف کریخت	باز ایندیوانه زنجیرش کسیخت
بوی جانان میرسد اندر مشام	کم کنیدیای همراهم بر من ملام
بر مشام از زلف او بوئی رسید	بوی جمع یار دلجوئی رسید
بوی یار مهربانم میرسد	بر تن مرده روانم میرسد
بوی دلبر میرسد از مصر و نجد	وقت رقص و شادی است و گاه وجد
بوی رحمان آمد از سوی یمن	بوی آن سلطان جان آمد بمن
شاید از کوئید من دیوانه‌ام	چونکه محو طلعت جانان‌ام
آری آری صد جنون دارم درون	در جنونم در جنونم در جنون

جمله بر کمر اهیم نفوی دهید  
تا بشیر آرد یکی پیراهنم  
شش جهت گلشن شد از بوی عبیر

(۱) ابشروایا معشر العشاق جا  
(۲) اشربوا من قهوة العشق اشربوا  
اطربوا جاء الفرح جاء الفرج  
افرحوا یا قوم قد جاء الفرح  
(۳) ایها الارواح قولوا و اباسطوا  
(۴) قد شربنا خمر عشق و المدام

البشاره نازنین یار آید  
دیده از نور رخس روشن کنید  
مرد گاهی زلف او آمد بچنگ  
چون بگیرم در بر آن یار نکو  
گر سراغ از دل کند گویم که نیست  
نار هجرانرا ز بس افروختی  
مرحبا ای عشق عاشق سوز ما  
مرحبا ای راه پر از خون ما  
مست می گر خود نداند یا ز سر

بند مستحکم بدست و پا نهید  
بر درم صد پیرهن را بر تنم  
کف زنان گردید قد جاء البشیر

من الیه القلب کان مرتجی  
اطربوا القانون و العود اضربوا  
راست شد کار دل از ابروی کج  
رفت رنج و غصه و کرب و ترح  
ایها الاشباح قوموا و انشطوا  
قد سکر نامه سکرآ بالداوم  
زنک غم از دل همی بزاید  
دل ز بوی سنبلش گلشن کنید  
اندر آغوشش بگیرم تنک تنک  
شرح بدهم از فراقش موبو  
ور که باشد از خون یک قطره ایست  
قلب و جان و عشق را هم سوختی  
شام تارت خوشتر از هر روز ما  
ای تو هم لیلی و هم مجنون ما  
مست عشق از مست می شوریده تر

- ۱ - بشارت دهید ای گروه عشاق آمد کسی که بسوی او دل امیدوار بود .
- ۲ - بیاشامید از شراب عشق بیاشامید بطرب آید و قانون و عود که از آلات طربند بنزید .
- ۳ - ای ارواح بگوئید و بسط دهید ای اشباح و تنها بر خیزید و بنشاط آید .
- ۴ - ما آشامیدیم شراب عشق را و مست شدیم بمستی ابدی .

مست عشقش سر نهد در پای یار  
 مست عشقش را نداند چاره کس  
 مست حق هر صبح و شام آید بجوش  
 مست حی هرگز نخواهد جز خدا  
 مست حی جز حق نخواهد هیچکس  
 مست حی گردد همه نور خدا  
 یار دل دزدیده را منزل کجاست  
 ای تو هم کشتی من هم نوح من  
 آورم با شور و رسوائی ترا  
 پیش من از یوسف مصری مگو  
 از حسام و شمس تبریزی مگو  
 شمس ما از چرخ کیوان در گذشت  
 گو بیا دیگر که میآید بشیر  
 یار آمد بس بود این شور و شر  
 باز هر سو گرم و پویانی چرا  
 کس ندیده اینچنین دیوانه‌ای  
 یافت مطلب گرد در این خانه کس است  
 گشت بینا و بشادی شد قرین  
 زنده است آن در دودیده نور من

مست می را در دسر هست و خمار  
 مست می را چاره میسازد عس  
 مست می در صبحدم آید بهوش  
 مست می را گر بود میل هوی  
 مست می را زنده میگردد هوس  
 مست می گر کاهد از عقل و هدی  
 رفتم از خود می ندانم دل کجاست  
 در کجائی ای حیات روح من  
 گر نیائی در کنارم دلبرا  
 من که مستم از جمال وجه هو  
 بیش از این آشوب و خونریزی مچو  
 آب عشق و شور ما از سر گذشت  
 می ندانم در کجا رفت این فقیر  
 بیش از این هر پرده‌ای را بر مدر  
 یار آمد محو و حیرانی چرا  
 با خود آ دیگر مگر شیدا نه ای  
 با خود آ این بیهشی دیگر بس است  
 بازران آنجا که یعقوب حزین  
 گفت آیا می نکفتم یور من

آگهه من دانشی را از درون  
 پس بگفتند آن پسرها با پدر  
 گفت آمرزش بخواهم از خدا  
 او گناه بنده آمرزنده است  
 که شما آن علم را لاتعلمون (۱)  
 از خطا و جرم ما یکسر گذر  
 تا نگردد بر گناهان شما  
 مهربانست و خطا بخشنده است

## فلما دخلوا علی یوسف الی قوله تعالی بالصالحین

با یهودا گفت یعقوب ای پسر  
 گفت مستولی بکار مملکت  
 گفت از دین وز آئینش بگو  
 گفت داد انعامتان در این سفر  
 پس یهودا گفت باید بست بار  
 پس ز کنعان جمله بیرون آمدند  
 بسته محملها هم از بهر زنان  
 تا که شد نزدیک مصر و کوی یار  
 که باستقبال بابا کن شتاب  
 آمد از مصر آن عزیز تاجدار  
 درخبر آمد که یوسف نزد پیر  
 بر چه حالی هست یوسف مستقر  
 برتر از چرخست اندر مرتبت  
 گفت بر دین براهیمست او  
 گفت آری نقد و جنس و سیم و زر  
 چونکه یوسف هست اندر انتظار  
 هر یکی را کب بیک اشتر بدند  
 ره نوردیدند روزان و شبان  
 وحی بر یوسف رسید از کردگار  
 کآمد از ره آن نبی مستطاب  
 تا به پیش باب مهجور فکار  
 چونکه از مر کب نمیآمد بزیر

جبرئیلش گفت از سوی سما  
 چونکه یوسف بر گشاد از امر دست  
 گفت با روح الامین این نور چیست  
 چون نکردی احترام آن پدر  
 دید یعقوب آن فرو اجلال او  
 آمد از هر کب در آن ساعت فرود  
 همچو جان خود پسر در بر گرفت  
 تا چه آمد بر پدر از این وصال  
 اینقدر گویم اگر دل داده  
 گرتو خود یوسف رخی کم کرده  
 گری بدی در عشق خاکستر نشین  
 گریفشاندی چو شمع از دیده اشک  
 دیده ات گرت شد سفید از انتظار  
 گری بیستی جان بمرجان لبی  
 گری بدت با کلمه عذاری علقه  
 گری بیای یار موزون قامتی  
 گری فراق نازنینان دیده  
 چون رسی بر وصل آن شیرین دهن  
 تا چه بارد شوق وصل از دیده ات

یوسفا از امر حق کف بر گشا  
 ناکهان نور از کفش در جوی جست  
 گفت آن نور نبوت در تو زیست  
 آن نبوت نیست در نسلت دگر  
 کو چسان آمد با استقبال او  
 درد عشقش بیشتر در دل فزود  
 زندگی را در جهان از سر گرفت  
 شرح آن البته میباشد محال  
 از دل خود پرس اگر آزاده  
 مدتی از دوریش خون خورده  
 اشکبار و دلفکار و دل غمین  
 و رزنامش بر زبان بردی تورشک  
 ورنهت چون موی او کرد نزار  
 گری گرفتت دایم از عشقش نبی  
 گری بحلقت بوده مویش حلقه  
 همچو خاک افتاده کشتی ایفتی  
 در محبت دل ز خود بپریده  
 گری توانی شمه بر کو بمن  
 پاچه برقی بر جهد از خنده ات



کردم باید قلم درخون بهم  
والدین و خود بتختی کرده لجا  
بهر سجده بر فتادندی برو  
کی پدرم باشد این تعبیر خواب  
خواست حق واقع شود بی اشتباه  
خارجم از بند وزندان کرده است  
هم ز اخوان دفع کرد این گفتگو  
لطف بسیارش در این کار من است  
واقفم کردی ز تعبیر منام  
ای تو یار بنده در هر دو سرا  
ثم الحقنی بجمع الصالحین (۱)

شرح او را من کجا تا بم  
برد یوسف جمله راسوی سرا  
والدین و جمله اخوان او  
کرد با یعقوب یوسف این خطاب  
راست آمد بعد چندین سال و ماه  
حق بمن بسیار احسان کرده است  
هم شمارا نزد من آورده او  
هست حق دانا و فعلش متقن است  
ای خدا دادی مرا ملک تمام  
ای پدید آورنده ارض و سما  
هم بمیرانم مسلمان در زمین

### ذالك من انباء الغيب الی قوله لقوم یؤمنون

در دلت از وحی ما آمد نزول  
بر تو مؤمن نیست اکثر مردمان  
می نخواهی مزدی از کس یا که فکر  
هم یمرون علیها معرضین (۲)  
هر یکی باشد دلیل راه راست

این بود ز اخبار پنهان ای رسول  
تو بودی تابه بینی مکر شان  
تو بتبلیغ نبوت غیر ذکر  
ای بس آیات سماوی و زمین  
با وجودیکه همه آیات ماست

۱- پس ملحق کن مرا بگروه شایسته کاران

۲- ایشان میگذرند بر او در حال اعراض و رو گردانیدن

اکثری از مؤمنین هم‌مشر کنند  
ایمنند از آنکه گیردشان عذاب  
ای محمد ص گو که توحید اله  
من به بینائی بحق دعوت کنم  
هر که باشد تابعم هم از من است  
ای بسا مردان فرستادیم ما  
نی سفر کردند در روی زمین  
نه اثر از قوم عادونه نمود  
دار باقی بهتر است ای متقین  
چون رسل ما یوس گشتند ای رسول  
ما بایشان عون و یاور بوده‌ایم  
خود عذاب ما ز مجرم دور نیست  
صاحبان عقل از این اخبار ها  
نیست اینها از خبر های دروغ  
آنکه آورده است اندر این کتاب  
بهر مؤمن هم‌هدی و رحمت است  
شکر کاین نامه بیایانی رسید  
در خبر آمد که هر کس صبح و شام  
در قیامت زنده گردد با جمال

ایمنند از آنکه جمله‌ها لکنند  
ناگهان آید قیامت باشتاب  
هست راه من بر او دارم پناه  
بیخ شرك و کفر یکسر برکنم  
خالق عالم منزّه از تن است  
بر رسالت که بدند اهل قری  
که چگونه گشت کار کافرین  
کو بزرگان و سلاطین یهود  
تو بفکر اندکی دریابی این  
که کسی ننماید ایشانرا قبول  
منجی از آنقوم کافر بوده‌ایم  
لیک چشم و گوش ارا نور نیست  
پند میگیرند و عبرت بارها  
بلکه تصدیق نبی با فروغ  
از همه چیزی که بنماید ثواب  
بس در این سوره رشاد و حکمت است  
سوره را تفسیر شایانی رسید  
سوره یوسف بخواند ایهمام  
هم نبیند هول محشر یا ملال

هم بدنیا از زنا ایمن شود	کوته ازوی دست اهریمن شود
مقصد از خواندن بمعنی رفتن است	لفظ خواندن در جهالت خفتن است
در حدیث <sup>۱</sup> آمد که چل روز تمام	گر کسی بهر خدا باشد مدام
چشمه های حکمت از دل بر زبان	میشود جاری مر او را بیگمان
شکر لله در میان اربعین	میرسد بردل از آنماء معین <sup>۲</sup>
با وجودیکه نبد اخلاص تام	کرد لطفش را به شمس الحق تمام

تمام شد قصه جناب یوسف علی نبینا و علیه السلام

در سال ۱۳۴۳ قمری بچاپ رسیده

---

۱- اشاره است بحدیث من اخلص لله اربعین صباحا جرت ینایع الحکمة من قلبه علی لسانه

و ناظم در حین گفتن این شعرها چهل روز روزه میداشته

۲- آب جاری

# بِسْمِ تَبَارَكَ وَتَعَالَى

## داستان

### خضر و موسی علیهما السلام

انسان پس از طی مراتب مادیّت و جسمیّت و سیر مراتب نباتیّت و تشرّف بشرف حیوة نفس حیوانیّت و ظهور لطیفه بشریّت و طلوع نفس ناطقه جالس سریر نفس اماره است و این سلطنت غاصبانه است چه شیطان و هم مجال برای طلوع رحمن عقل نمیدهد و این سفینه تن که درید مسا کین قوی و مدارک است و در بحر طبیعت سیار است بفرمان اینفرمانفرمای غاصب است اهرمنی است بجای سلیمان نشسته و دیویست در مکان فرشته وقتی مأیوس گردد که خضر وقت بدست تصرف قدرت این کشتی را از قابلیت تصرف آنسلطان غاصب دورو معیوبش نماید تا از شرّ نفس رهائی یابد و طفل متولد از پدر روح و مادر نفس را که تعبیر از او بشیطنت یا وهم و خیال مینمائیم با تبعیغ غیرت سر بردارد و بجای او طفل قلب که صالح است متولد گردد و او دارای

دوقوه عقل نظری و عملی است یا جهت وحدت و کثرت پس جدار تن که در شرف افتادست از نظر خضر راست گردد و گنج توحید و معرفت که در زیر او مخفی است سالم بماند پس در همه مراحل توسل و اقتفا بانسان کامل لازم، در قصه موسی و خضر انواع عبرت و حکمت برای طالب موجود است

کیفیت طلب و مصاحبت بارجال الهی را اشاره مینماید و علامات نفوس کامله مکملها را بیان میفرماید و روشن میشود که فوق کل ذی علم علیم تا از خود بینی و اعجاب که اعظم مهلکاتست دور شوی چنانکه در اخبار است پس از آنکه خداوند متعال علم تورا و الواحی که در او تفصیل کلمتشی بود بموسی عطا فرمود بمنبر برشد و خلق را بمواعظ الهیه و عظم میفرمود و در مدارج دینی آنها را ارتقا میداد بخیالش خطور کرد که آیا در روی زمین عالمتر از من هست یا نه خطاب رب العزه بروح الامین رسید که ادرك (۱) موسی فقد هلك و مامور شد که برود در مجمع البحرين یکی از بندگان الهی را به بیند که او اعلم از موسی است و زنده شدن ماهی مملوح را علامت وصول بخضر قرار داد و در این طریق طلب یوشع را با خود برداشت و میگفت دست از این طلب ندارم تا بمجمع البحرين رسم یا عمر سپری گردد و اجل در رسد نعم ما قیل

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید      یا جان رسد بجانان یا جان زن بر آید  
بدانکه صورت قصه کماهی مقصود است ولی وقوع هر فقره از او بمعنی اشارت

---

۱- دریاب موسی را که هلاک شد و در تعبیر از قلب ب ماهی اشاره دقیقه است بآنکه حیات ماهی بآبست و در اول سیاح بحر احدیت و واحدیت بود و اکنون هم ببحر حقیقت راجع میشود.

دارد چنانچه زنده شدن ماهی دلیل وصول بخضر بودن اشاره به حیات قلب است و تاثر آن از ملاقات انسان کامل و خضر و قنوت و مقام خضر در مجمع البحرین بودن اشاره بجلوس انسان کاملست در سرحد ملك و ملكوت یا در مجمع دو بحر و جوب و امکان یا در برزخ بین صورت و حقیقت یا ظاهر و باطن یا وحدت و کثرت یا غیب و شهود و همه تعبیرات در نتیجه یکی است و فرقی اندکی.

## هو الحق

تا کند دل را برم دریای خون	باز دلبر میزند ساز جنون
کرد بر پا فتنه های خفته را	شانه زد آن طره آشفته را
بی سبب نبود جنونم کرده گل	چهره را چون گل نمود از رنگم گل
کار دل را از نگاهی ساخته	با سپاه غمزه بردل تاخته
دین و دل برد و حسابم پاک کرد	باز عشقش جامه ام را چاک کرد
کاینچنین گشته است از خود بیخبر	باز ناری دیده دل از آن شجر
کاینچنین در غلغل است و لوله	باز جنبانیده یارش سلسله
خود نمیداند زمستی و جنون	کرده از میخانه آهنک برون
دل بود تشنه بخون خویشان	از فراق آن نکار سیمتن
راه شور و شوق و شیدائی گرفت	باز راه عشق و رسوائی گرفت
عقل را همچون پری در شیشه کرد	خویش را فارغ زهر اندیشه کرد
عقل را زافسانه هایش ره زند	پرد از مستی و خود برمه زند

تا که پیر عقل گردد محو و کم  
 يك سبوی باز آورده زخم  
 نکته‌ها گوید ز اسرار طریق  
 طالبانرا می‌چشاند زین رحیق

## در شرح طلب موسی خضر را از قال موسی لفتیه الی حقبا

چون بموسی داد حق تورا را  
 شرح احکام نبوت را شناخت  
 بود در تورا فصل کاشتی<sup>۱</sup>  
 از ولایت نیز او بآبهره بود  
 لیک بی دیدار خضر خوشنفس  
 گفت با خود هست آیا چون منی  
 پس خطاب آمد بر او از ذوالجلال  
 موسیا هم رهرو پیغمبری  
 حجت خلقی بحق ای پاکدین  
 علم مخصوصی است او را موسیا  
 علم عشق است این نه علم رسمی است  
 علم عشق است این و درشش و اوله

دید نور طور و هم میقات را  
 بهر خلق احکام کثرت را بساخت  
 در نبوت بود کامل یا بنی  
 چونکه تن بی روح هرگز خود نبود  
 ز آتش عشقش نبودی يك قبس<sup>۲</sup>  
 عالم و واقف بهر علم و فنی  
 موسیا بگذر از این حال و خیال  
 خلق را اندر شریعت رهبری  
 لیک رو يك بنده از ما بین  
 نیست علمش غیر علم فیض ما  
 بخشش است این بی ز علم کسبی است  
 بی زیاداتست و باب سلسله<sup>۳</sup>

۱- اشاره بآیه شریفه و انزلنا التوراة فیہ تفصیل کاشتی

۲- باره از آتش که گرفته میشود از آتش بزرگ

۳- مراد از باب سلسله باب تسلسل است که در حکمت و کلام ابطال میشود و زیادات

هم یکی از طرق ابطال تسلسل میباشد و اینجا مقام شرح او نیست .

چیست علم عشق جان در باختن  
 چیست علم عشق دل دادن بیار  
 عشق چبود از خودی بیرون شدن  
 عشق چبود خون دل خوردن بسی  
 عشق چبود رستن از کل هیود  
 عشق چبود برق ذات ایزدی  
 عشق چبود مات و دیوانه شدن  
 عشق خواهد هستیت زیر و زبر  
 عشق را جز راه ناکامی مدان  
 عشق را باشد بکف تیغ فنا  
 عشق بنماید ره میخانه را  
 عشق رو اندر خرابات<sup>۱</sup> آردت  
 ایحسام الدین من ایرندمست  
 در چنین حالت مراغمخوار باش  
 مرغ طبعم اوج بر بالا گرفت  
 قصه عشقت و من دیوانه‌ام  
 سوختن از عشق یارو ساختن  
 محو گشتن در رخ خوب نگار  
 بهر یک لیلی و شی میچنون شدن  
 عشق نبود کار هر دون و خسی  
 بستن دل در حق و صرف وجود  
 که ترا راند بسوی بیخودی  
 همچو گنجی جا بویراند شدن  
 عراشقا از هستیت نامی مبر  
 هر که باشد کلمچو عاشق مخوان  
 تا کند مرعاشقا را سر جدا  
 ره نماید وصل آن جانانه را  
 فارغ از این زهد و طامات آردت  
 بسکه باده<sup>۲</sup> خورده‌ام رفتم زدست  
 چونکه من بیخود شدم هشیار باش  
 بلکه اندر عرش اعلی<sup>۳</sup> جا گرفت  
 لایق زنجیر و زندانخانه‌ام

۱- مراد از خرابات ظهور ملکوتیه در عالم سر است.

۲- مراد کثرت توجهات روحیه است بحقایق معنویه.

۳- مراد عرش دل است.



ببخود و سرهست میرانم سخن  
 شرح اسرار ولایت میدهم  
 ساقیم من باده خواران الصلا  
 ای گروه مردگان من جان دهم  
 در تنم یکرگ نباشد هوشیار  
 مستمندان زخمها را مرهم  
 فیض حق هر دم بما نو میرسد  
 میکشائرا ما انیس و محرمیم  
 جان ما خود بحر لاهوتی<sup>۲</sup> بود  
 مرحبا ساقی مجلس مرحبا  
 باده که کردی اندر کار من  
 رند مستم مست مست حق شدم  
 ای خلیل وقت ما رخ بر فروز  
 خوب افکندی مرا مست و خراب  
 زین می صافی هماره ده بمن  
 گاه با خود آیم و وجدی کنم

پرده بر میدارم از علم لدن  
 عشق را اینجا نهایت میدهم  
 باده میبخشم از آن آب بقا  
 زندگان را آنچه باید آن دهم  
 جان و تن گشته فدای روی یار  
 دردمندان من دواى هر غم  
 بسته خصم ما بجبل من مسد<sup>۱</sup>  
 در حقیقت معنی جام جمیم  
 گر چه در ابدان ناسوتی بود  
 حبذا رند قلندر حبذا  
 کی گذارد جاسر و دستار من  
 از وجود خویشتن مطلق شدم  
 هوئی از هستیم اگر بینی بسوز  
 دل چوزلفت هست اندر بیچ وتاب  
 تا خراب اقم میان انجمن  
 گاه هوئی از میان جان کشم

۱- ریسمانی که تافته شده باشد مطلقا یا از خصوص ویشه درخت خرما .

۲- بدانکه عرفاء حقه امهات مراتب وجود را پنج دانسته اند و تعبیر از او بحضرات  
 خمسہ مینمایند . لاهوت - جبروت - ملکوت - ناسوت و کون جامع که مراد انسان  
 کامل است .

که خموش افتم چو سوسن بیزبان  
 گاه رانم رخس در ملک فنا  
 ای امیر انجمن پیر مغان  
 اندر این مجلس که ره دادی مرا  
 هر چه را من بشکنم تاران مجو  
 جام مینا و صراحی بشکنم  
 بشکنم من جمله صورتهای حس  
 هر چه یابم بشکنم من از صور  
 صورت خود را شکستم سوختم  
 خضر ما آموخت ما را این فنون  
 خواست ما را عاشق و دیوانه وار  
 درس عشق ما جفاها دیدن است  
 درس عشق ماست ترک کام خویش  
 درس عشق ماهمه بیخویشی است  
 درس عشق ماست آه آتشین  
 درس عشق ماست خاص حق شدن  
 درس عشق ماهمه خونریزی است  
 درس عشق ما نمیآید بگفت

شرح بدهم بی زبان راز بهان  
 جای گیرم گاه در شهر بقا  
 فیض بخش جمله باده کشان  
 مست فرمودی با آزادی مرا  
 نزد دریا تاب نارد آب جو  
 غیر بشکن بشکن آخر چون کنم  
 هست معنی چون زرو صورت چومس  
 تا شود بی پرده معنی جلوه گر  
 تا که عاشق گشتم این آموختم  
 برد دارا رو بصحرای جنون  
 روز و شب محو جمال آن نکار  
 زانشکر لب تلخها بشنیدن است  
 دل بریدن از وجود و نام خویش  
 عالم درویشی و دلریشی است  
 ای فسرده همچو یخ با ما نشین  
 پشت پا بر عالم و آدم زدن  
 فتنه و آشوب و شور انگیزی است  
 ور بگفت آید کجا گوشی شنفت

۱- مراد شکستن آنچه سبب احتیاجات از حق است از اصنام ظاهریه و باطنیه که  
 هواهای نفسانیه است .

درس عشق ما برون از قیل و قال  
 درس عشق ما برونست از خرد  
 درس عشق ما برون است از قیاس  
 رند مستم گاه درس معنوی  
 بشنو آزمون خوش حکایت میکنم  
 من نیم نائی بود سلطان عشق  
 بند بندم سوخت از نار فراق  
 شرح درد اشتیاقم چون دهم  
 تا مرا زان گلرخان ببریده اند  
 هر دلی کو دور ماند از دلبری  
 رفت در هر حلقه و جمعیتی  
 هر کسنی از ظن خود شد جفت من  
 هیچ معنی دور نبود از بیان  
 هیچ جان از تن نمیباشد جدا  
 بانگ این ورقه<sup>۱</sup> عزت بیزبان  
 میزند بر جان دو صد آتشکده  
 میزند ز افسانه راه خرد  
 میزند هر پرده از بهر شما

یکسره ذوق است و شوق و وجد و حال  
 عشق پرده عقل را بر میدرد  
 بیقیاسی باشدش اصل و اساس  
 هم حسام و شمس و هم مولوی  
 وز جدائیها شکایت میکنم  
 از نوایم جلوه گر برهان عشق  
 طاقتم از این جدائی گشت طاق  
 گر دهم باید قلم در خون نهم  
 باغ و بوستان با دلم نالیده اند  
 روز و شب جوید بدلبهر رهبری  
 تا بیابد از لبش کیفیتی  
 پی نبرده دانشش بر گفت من  
 لیک حس ظاهر کی یابد آن  
 لیک جانرا کس نداند جز خدا  
 آتشین گفتار اسرار نهان  
 زان نواهای چو نار مؤصده<sup>۲</sup>  
 پرده اش بس پرده ها بر میدرد  
 تا شما را ره برد سوی سما

۱- کبوتر یا فاخته طوق دار

۲- فرو گرفته شده

گوش جان را زان نو او و لوله	بفکنید ای هم‌رهان در غلغله
های و هویش از فراق روی اوست	اینهمه دیوانگی از موی اوست
باده چبود تا بما مستی دهد	جان ما مر باده را هستی دهد
جوش خم‌یک رمزی از جوش دلست	جوش دل از ناز عشقش حاصلست
آتش عشقست کاصل عالم است	زنده از وی عالم وهم آدم است
مرحبا ای عشق جان افزای ما	ای تو سود ما وهم سودای ما
ای طبیب جمله علت‌های ما	ای تو افلاطون وهم عیسیای ما
ای شفای درد بی درمان ما	نسخه از حکمت جانان ما
ای حکیم غیب ای لقمان ما	لقمه فیضت در دهان جان ما
سینه از دست غمت شد چا کچاک	دل زیاد ما سوی الله گشته پاک

## رجوع بحکایت موسی و طلبش خضر را و سر الرفیق

### ثم الطريق

موسی <sup>۱</sup> ما میرود راه طلب	برده با خود یک رفیقی با ادب
خوب یاری نکته دانی محرمی	در طریق عشق خوشتر همدمی
یار گفتم نی رفیقی همچو مار	ای خدا از یار بد دورم بدار
دوستی ابلهان چون دشمنی است	دشمنی چون بیخرد بهتر نویست

۱ - بردن یوسف این نون با خود که خادم و کارکن نسبت بموسی بود اشاره لطیفه دارد  
بطلب قوه نظریه با استخدام قوه عملیه معشوق حقیقی را و تلازم علم و عمل.

تابه بینی عیب خودای با وفا  
 مرهم زخم دل افکار تو  
 زنگ غم از قلب می بزدایدت  
 یابدنیای دنی ای نکته‌دان  
 صابر و هم‌ذاکر و شاکر بود  
 مهربان و خوش‌زبان و بی‌جفا  
 گرچه در صورت دو باشد بیشکی  
 اوستادان صفا را اوستاد  
 یار باید بود اگر کافر<sup>۲</sup> شود  
 بایدت اول رفیق آخر طریق  
 برد با خود هم‌رهی در راه عشق  
 گر رود جانم نمازم از طلب  
 نیستم یابند این يك مشت کلا.

یار باید آینه باشد ترا  
 دوست باید محرم اسرار تو  
 در طریقت یار و یاور بایدت  
 نی که بفروشد ترا یکجانان  
 در همه اطوار تو صابر بود  
 یار باید با وفا و با صفا  
 جان او با جان تو باشد یکی  
 ای چه خوش‌گفت آن فریدالدین راد<sup>۱</sup>  
 هر که یار خویش را یاور بود  
 طالبای ای دریم وحدت غریق  
 شد روان موسی بسوی شاه‌عشق  
 هر زمان میگفت با وجد و طرب  
 طالب جانانم از جان و زدل

یارسم بر مجمع البحرین یا

روزگاری بس دراز آرم پیا

۱- مقصود شیخ عطار نیشابوری است .

۲- این قضیه قضیه فرضیه است و در علم منطق مبین است که صدق قضیه شرطیه بصدق ربطت نه بصدق طرفین چنانکه در کلام الهیست لوكان

## فلما بلغ مجمع بينهما نسيا حوتهما فاتخذ سبيله في البحر سرابا

چون رسیدند از ره اندر آن مکان	ماهی پخته بدریا شد روان
لیکن ایشانرا فراموشی رسید	کانهامت بود بر خضر و حید
ایکه هستی طالب راه خدا	هر طرف جوئی تو خضر خوش لقا
وقت دیدار خضرای خوش نفس	ماهی دل زنده گردد بیهوس
لیک گر غافل شوی ای باوقار	زندگی اینچنین نباید بکار
زندگی باید که بی نسیان بود	ملک آن باشد که جاویدان بود
چون تو بر مردان حق روزی رسی	بیگمان ای مرده زنده میشوی
لیک باید زندگی در زندگی	زنده حق را بود پایندگی

کشت موسی زنده ماهی دلتش

لیک مقصودی نیامد حاصلش

## فلما جاوزا قال لفتیه آتنا غدائنا الی قصصا

چون گذشتند از مکان جویندگان	خسته گشتند و کرسنه ناتوان
پشت بر مطلوب رفتن خستگی	آورد چون نبودت دلبستگی
لیک این تقصیر از موسی نبود	آن فراموشی زیارش رفته بود
چونکه بر سنگ طبیعت خواب کرد	ماهی دلرا در آن غرقاب کرد
صخره طبع است جای اهل حس	ماهی دل در طبیعت منغمس!

خسته‌ایم و کرسنه آور غذا	گفت موسی ای رفیق راه ما
بر فراز صخره <sup>۱</sup> بگرفتم جا	گفت یوشع هیچ دانی چونکه ما
برد شیطانم ز خاطر آن مقال	کردم آن ماهی فرامش از خیال
نیست غیر از کار دیو این امر زفت	راه خود بگرفت و اندر بحر رفت
غفلت اندر دوستی باشد خطا	گفت موسی ایر رفیق با وفا
که بشد ماهی بسوی یم روان	باز باید گشت سوی آن مکان

باز گشتند آندویار بختیار

راه پیما با نشان تا کوی یار

## فوجدا عبداً من عبادنا الی قوله تعالی من لدنا علماً

صاحب علم لدنی بیشکی	یافتند از بندگان ما یکی
هم بد او را دانشی از علم ما	هم بدش بخشایشی از حلم ما
نیست خالی از رجال حق زمین	علم باطن بودش ای صاحب یقین
همچو ذوالنون <sup>۱</sup> زنون بیرون شده	اوست محو خالق بیچون شده
صاحب اسرار ربّانی شده	در جمال ایزدی فانی شده
دل بریده از جمیع ما خلق	صاحب رحمت شده از ذات حق
جان او مستغرق معنای هو	عاشقی محو حق و جلوات او
هر دو عالم پیش چشمش مختصر	عاشقی هم پرده دار و پرده در

طی نموده هر فراز و هر نشیب	سالکی واصل بمطلوب و حبیب
جان او اندریم وحدت غریق	رهروی آگاه ز اسرار طریق
در طریقت رهبر و اماندگان	دستگیر جمله کمگشتگان
واقف از اسرار ایام الست	رندی از خمخانه توحید مست
دیده اسرار ازل را در ابد	مستی از میخانه بحر الاحد
در خمار از نرکس مست نکار	مستی از صهبای وحدت درخمار
روح بخشید از دمش عظم <sup>۱</sup> رمیم	زنده جاوید از نور قدیم
دیگران حسند و او غیب و نهان	دیگران جسمند و او جان جهان

عالمی محو ندانند ذات او

مات اویم مات اویم مات او

### قال له موسى هل اتبعك على ان تعلمن مما علمت رشداً

کفت موسی با دوصد عجز و نیاز	باده پیما از آن صهبای راز
جان من عطشان و تو دریای فیض	جرعه بخشا از آن مینای فیض
میتمندم درد مندم بینوا	ای طیب عشق کن دردم درا

من ترا از جان غلام در کهم

رهنمائی کن مرا گر کمر هم

### قال انك لن تستطیع معی صبرا الی قوله خیراً

کفت خضر کامل و الا کهر	موسیا زین آرزویت در گذر
------------------------	-------------------------



یکقدم با من نمیباشی صبورا	کز مقامات من افتادی نو دور
در طریقت پیر ربانیستی	لیک محرم بر حقیقت نیستی
با بحق پیوستگان مشکل سفر	تاب نارد برف چون بیند شرر
مر مرا اندر حقیقت کار هاست	هر دم در معرفت اسرار هاست
چون تو واقف نیستی ز اسرار من	اعتراض آری کنی انکار من
ای بسا رهرو ز ما کمره شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کار ما مر پرده ها بگسیختن	کار تو باشد حجاب آویختن

عقل را باعشق نتوان اختلاط

کی خرد را با جنونست ارتباط

### جذبه

باز بند پای دیوانه گسیخت	آنسبوبشکست و آن پیمان نه ریخت
شد عنان دل ز دست من یله	ایحسام الدین بیار آنسلسله
باز مست و بیخود و شیدا شدم	در طریق عشق حق رسوا شدم
بربط ونی را در آور در خروش	خم دل ز اسرار حق آمد بجوش
می بده با محتسب کاری مدار	عشق را با پنج وباشش نیست کار

۱- در روایتست از حضرت صادق که خضر گفت انی وکلت بامرلا تطیقه و وکلت بامرلا اطمیقه یعنی من مأمورم بامری که تو تاباونداری و تو هم بعلمی وا گذاشته شده که من تاباوندارم

اینهمه آشفته‌گی از زلف تست      مردم اندر حسرت فهم درست  
 جرعه‌ی زان باده بیغش بده  
 بوسه‌ی زان عارض دلکش بده

### قال استجدنی انشاء الله صابراً ولا اعصی لك امرأ

گفت موسی گر خدا خواهد کنم      صبر بر هر کار تو ای محتشم  
 جز بفرمان تو ای پیر زمان      یکنفس نکشد ز دل این ناتوان  
 هست فرمان تو بر جانم روا      گر کدازی یا که بنوازی مرا  
 ایکه خواهی از خودی وارستگی      بندگی کن بندگی پیوستگی  
 بندگی کن تا خداوندی کنی      ریشه‌ی نفس و هوا را بر کنی  
 تا نگردد نفس تو تسلیم پیر      ای برادر از طلب پا و امگیر

صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق  
 تا نکوید خضر رو هذا فراق

### قال فان اتبعتنی فلا تسئلنی الی منه ذکرا

گفت خضر ای طالب راه خدا      گر که خواهی پیروی کردن مرا  
 باید از چون و چرا بر بست لب      تا که خود بنمایمت اسرار رب  
 پرسش تو خود نشان هستی است      هستی از مستان خلاف مستی است

چون گرفتی پیر در تسلیم کوش  
 آفت تسلیم تو عقلست و هوش

## فانطلقا حتی اذا ركبنا فی السفینة الی امرأ

راه پیمودند با هم آن دربار  
تا شدند ایشان بیک کشتی سوار  
ناگه آن کشتی خضر سوراخ کرد  
موسی ما زین عمل گستاخ کرد  
گفت این کشتی شکستی ایر فریق  
تا نمائی را کینش را غریق  
اینچنین کار از تو میباشد عجب  
که مرا واداشت بر ترک ادب

## قال الم اقل انك لن تستطیع معی صبیرا

گفت خضر آیا نگفتم من ترا  
که نداری تاب همراهی مرا  
کی توانی صبر بر افعال من  
چون نه اندر مقام و حال من

## قال لاتؤ اخذنی بها نسیت الی قوله عسرا

گفت موسی بر من این نسیان مگیر  
عفو کن این لغزش و عذرم پذیر  
کار را بر من مکن سخت ای حلیم  
ای حلیم وقت ای پیر علیم

## فانطلقا حتی اذ القیا غلاماً الی شیئا نگرآ

باز رو بر راه کردند آن دو یار      آن دو یار کامکار بختیار  
 ناکهان طفلی میان ره چوماه      بر رخ افکنده دو کیسوی سیاه  
 شد دچار اندو و خضرش بکشت      کشت بر موسی<sup>۱</sup> چنین فعلی درشت  
 گفت کشتی بی کنه نفسی چرا  
 منکری کردی نباشد این روا

## قال الم اقل لك انك لن تستطیع معی صبرا

گفت بازش خضر آیا با تو من      می نکفتم نیست صبرت از سخن  
 کر کشم یازنده سازم من کسی      تو بسر حکمتش آخر رسی  
 لیک تو هر دم کنی چون و چرا  
 ز اعتراض خود بیازاری مرا

## قال ان سئلتك عن شیئی بعدها الی عذرا

کشت موسی شرمسار از این سؤال      گفت ای برتر فعالیت از خیال

۱ - بلکه در روایتست از حضرت صادق که موسی غضب کرد و بر گلوی خضر چسبید و استیضاح کرد خضر فرمود عقول حاکم بامر خدا نیست بلکه امر خدا حاکم بر عقولست .

بعد از این که اعتراض آرام ترا      حق ترا باشد اگر رانی مرا  
 عنذر من در کورت نالک پذیر  
 که خطائی رفته آن بر من مکیر

### فانطلقا حتی اذا اتيا اهل قرية الی قوله تعالی اجرا

باز رفتند آندو یار مهربان      تا دهی از جوع گشته ناتوان  
 خواستند اطعام ضیف از اهل ده      خود ابا کردند دوزخ به زده  
 یافتند آنجا جداری کج شده      خضر او را راست کرد از یک نکه  
 گفت موسی کار بیمزدت چه بود  
 مزد کارت رفع حاجت مینمود

### قال هذا فراق بینی و بینک الی قوله تعالی صبرا

خضر گفتا نیست این راه وفاق      واجب آمد ایندم از تو افتراق  
 زود باشد تا دهم آگاهیت      وارهاتم بلکه زین خود خواهیت  
 آنچه دیدی و نمیبودت پسند  
 گویمت اسرار آن ای مستمند

## امّا السفینة فکانت لمساکین الی قوله تعالیٰ غصبا

بود کشتی زان مسکینان چند	عامل اندر بحر با حالی نژند
خواستم <sup>۱</sup> تا رخنه در کشتی کنم	زین عمل بر عاملان پشتمی کنم
چونکه باشد پادشاهی در عقب	گیرد اوهر کشتیئی رابی سبب
کشتی بشکسته را نارد طمع	زین سبب گفتند عزّ من قنع
کشتی تن رابلی باید شکست	تاز شرّ نفس و همی بازرس
دهم شیطانی که سلطان قوم است	فلک تن را گر بگیرد کی رواست
خضر باید در وجودت ره کند	تا که شیطات نتاند ره زند
غرق بنماید خضر کشتیت را	نیک بنماید همه زشتیت را

دست نفس از قلب تو کوتاه شود

خضر عقل تو دلیل ره شود

## وامّا الغلام فکان ابواه مؤمنین الی رحما

آن پسر بد والدینش مؤمنین	گر که اوزنده بدی میبودشین <sup>۲</sup>
آن غلام آغاز کردی سرکشی	والدینش را نبودی زو خوشی
کشتن این زندگی دیگر است	طفل دیگر آیداونیک اختر است
کشتن نفس است مقصدزان غلام	بهمتر از او طفل قلب است ایهمام

۱- نکته آنکه اینجا اردت فرمود یکی آنکه نسبت عیب بخدا ندهد و دیگر تنبیه طالب را بر آنکه در بدایت امر از حق محجوبست و فقط واسطه رامی بیند و در وسط حال واسطه و حق را چنانچه بعد اردنا فرمود و در آخر حال حجاب واسطه برداشته شود و افعال را فقط از حق بیند

۲- عارونک

مادرت نفس سلیمه ای ولد  
خضر باید تیغ غیوت بر کشد  
هم پدر عقل رحیمت در رشد  
طفل نفسانیتت را خود کشد

پس بزاید بار دیگر زین و آن

یک مسیحاطفلکی خوشتر ز جان

## واما الجدار فکان لغلامین یتیمین الی قوله تعالی صبراً

بود دیوار از دو طفل بی پدر  
هم پدرشان بود مردی خوش عمل  
تار سندن ایندو بفرهنگ و رشاد  
پس بشد از امر حق دیوار راست  
این بود تاویل کارم ای کلیم  
هستی باقی تو بعدالفنا  
طبع و عقالت باردیگر گشت راست  
کنج توحید<sup>۱</sup> است زیرا این جدار  
این حکایت هست رمزی آشکار  
آنچه گفتم از رموز عاشقی  
جملگی باشد ز نور شاه عشق

شمس بس کرد ایندم از اشراق و تاب

رفت یکچندی ز تاب اندر حجاب

۱- پس خواست پروردگار تو که عزیز و جلیل است ۲- دیوار است که زیرا او  
گنجیست از برای ما ۳- چنانچه در روایتست از صادق (ع)

انه قال انه ما كان ذهباً ولا فضةً ولا ما كان اربع كلمات لا اله الا الله من اين بالموت لم يضحك  
سنة ومن اين بالحساب لم يفرح قلبه ومن اين بالقدر لم يفتش الا الله .

## منتخبی از غزلیات حقایق آیات مصنف کتاب

(۱)

ساقی چه نشینی بده آن آتش تر را	آن قوت روح من و آن نور بصر را
اینخون جگر تابکی اندر غم دوران	درده قدحی تا نخورم خون جگر را
آن می که من از نشأه او مست و خرابم	از بهر همین خلق نمودند بشر را
از خویشتن آخر سوی خود یکسفری کن	تا بنگری آن سلطنت و فتح و ظفر را
با ما بخرابات بیا یکدم و بنگر	صدموسی و صدوادی و صد نارشجر را
این شکر دنیا همه آلوده بزهر است	زین زهر گذر تا ببری کان شکر را

زین زهد ریاشمس گذر کرده خواهد

آن حالت مخموری و آن آه سحر را

(۲)

آنماه من که باز نموده زرخ نقاب	بالله که سجده میکندش صدره آفتاب
یاری که دوش خواب ز چشمان من ببرد	هرگز ندیده دیده ایام جز بخواب
زاهد که منع ما ز خرابات میکند	گویانخوانده لیس خراج علی الخراب
آن دل که اندر او فتد از عشق آتشی	ساکن نگردد آتش عشقش بهیچ آب
گر وصف صبحگاه قیامت شنیده	صبحی بود که دلبرم آید بلا حجاب

شمس از جفا و جور تو در در قفا نکرد

تا از وصال روت نگردید کامیاب



در سواد زلف او کار دل از سودا گذشت  
 داستان ما سمر شد قصه از غوغا گذشت  
 دل ز راه دیدگان افتاد اندر دام زلف  
 ایندل دیوانه را بنگر که از دریا گذشت  
 باز دل از بند زلف افتاد در چاه زنج  
 یوسفی داند که در این چه چها بر ما گذشت  
 شور عشق ما و آن شیرین دهن دستان کنید  
 داستان قیس و لیلی و امق و عذرا گذشت  
 ای صبا اندر چمن با آنگل بویا بگو  
 آنهمه جور و جفا بر بلبل گویا گذشت  
 بگذرد جور و جفاها کر بدار او کدا  
 ملک اسکندر نمازد و حشمت دارا گذشت  
 کیست تا از شمس گوید با گروه عاشقان  
 فکر کار خویش بنمائید کار ما گذشت

آن دو ترکت که دوشمشیر کجش هم بسراست  
 الله الله که چه خونریز و چه بیداد گراست  
 شکوه کردم ز سر زلف تو با باد صبا  
 غافل از آنکه چومن باد صبا در بدر است

شود آ که ز دل عاشق مسکین شب هجر  
 آنکه در هر سحری همدم مرغ سحر است  
 زاهد از کوچهٔ عشاق بغفلت مگذر  
 کد نخستین قدمش ترک دل و دین و سراسر است  
 هیچ بخرد بجهان مهر نبندد که در او  
 بدونیک و غم و شادی همگی در گذراست  
 قصد این مرحله را بیمدد خضر مکن  
 شمس داند که در این راه هزاران خطر است

(۵)

غیر آن یار میندار که دیاری هست  
 محو یاریم و ندانیم که اغیاری هست  
 داستان دل سودا زده پنهان مکنید  
 کاین حدیثی است که در هر سر بازاری هست  
 همچو منصور هر آنکس ز انا لحق دم زد  
 نیست پرواش که غداری وهم داری هست  
 زاهد انکار مکن عالم درویشان را  
 در پس پردهٔ دل عالم اسراری هست  
 از در دوست مخوانید بیجنت که مرا  
 در خرابات مغان گوشهٔ دیواری هست

در همه بادیه چون قیس یکی مجنون نیست

و زنه در ربع و ظلل لیلی بسیاری هست  
 زاهدان طعنه بما چند زنی خود را باش  
 مکن آزار دل شمس که دلداری هست

(۶)

ز میخانه یکی دیوانه برخاست  
 از آن دیوانه صد فرزانه برخاست  
 دل از لعل لبش يك نکته بشنید  
 از آن نکته هزار افسانه برخاست  
 به پیش شمع رویش سوخت عاشق  
 که رسم عشق از پروانه برخاست  
 کسی بنشست اندر صدر توحید  
 که اول از خودی بیگانه برخاست  
 ز اشک دیده طوفان کرد قلبم  
 دو دریا از یکی دردانه برخاست  
 ز دیر و از حرم فتحی ندیدم  
 فتوح عشق از میخانه برخاست  
 پریشان روزگارهای عاشق  
 همه زان طره جانانه برخاست  
 چو شمس آن نرگس مستانه را دید  
 هزارش نعره مستانه برخاست

ماه بسر اینچنین کلاه ندارد	شعشعه عارض تو ماه ندارد
آهوی صحرا چنین نگاه دارد	صید دو آهو نموده شیر دلانرا
گفت شب هجر صبحگاه ندارد	شکوه نمودم زهجر با سرزلفش
گفت که آنهم خط سیاه ندارد	نسبت رویش بافتاب نمودم
دیدم یکنقطه اشتباه ندارد	لعلابش نقطه گفتم وچو بخندید
باغ بهشت اینچنین گیاه ندارد	سنبل خطش دمید بر رخ و دل گفت
گفت باین چشمه خضر راه ندارد	خضر دلم خواست بوسه از لب نوشش

در ره جانان برفت دین و دل شمس

خود چه کند بینوا که آه ندارد

عشق<sup>۱</sup> یوسف نه همین قلب زلیخا خون کرد  
 خوان زقرآن که بیعقوب پیمبر چون کرد  
 تیشه عشق بروزی سر فرهاد شکافت  
 خنجرش پهلوی خسرو شبمی گلگون کرد  
 عشق آندلبر ترسأ چه بضعان که نکرد  
 خو کبان کردو میش دادوزدین بیرون کرد  
 عشق لیلی بدل قیس چه آتش که نزد  
 بلکه دشت و ددوهم بادیه را همچنون کرد  
 اشک چون سیم زبس بر رخ زردم دل ریخت  
 دولت عشق بنام که مرا قارون کرد

۱- در این نازل تکرار عشق در هر شعر التزام شده و این یکی از صنایع بدیعه است.

پور سینا اگرش درد غم عشق بدی

کی شفا<sup>۱</sup> دادی اشارات که درقانون کرد

تاره عقل بزد عشق مسیحا دم شمس

درخم عشق خرد جای چو افلاطون کرد

(۹)

آنچه نزد خرد اسباب سرافرازی بود

آزمودیم بجز عشق رخت بازی بود

واعظ شهر که پیوسته سخن گفت زعشق

نیست عاشق غرضش پشت هم اندازی بود

اینهمه سجده زاهد چو بد از روی ریا

رتبه اش دنگ یکی دگه رزازی بود

با مسیحا لبش شد دل من محرم راز

کارزایش بدل بوعلی و رازی بود

بدرتابان بشد از غصه روی تو هلال

چونکه با حسن تو او را سرانبازی بود

ابلهی دام نهاد از پی صید عنقا

صعوه در هوس رتبه شهبازی بود

شمس گرفتخر صفاهان بود اندر عرفان

فخر شیراز هم از حافظ شیرازی بود

۱- در این شعر ابهام است به کتاب شیخ الرئیس ابوعلی سینا شفا که در اقسام حکمت الهیه و طبیعییه است و اشارات که آنهم در حکمت است و قانون که در طب است .

جان دهد پیش تو و زندگی از سر گیرد

هر که از قند لب بوسه مکرر گیرد

ایچوان بهر هنر دامن استاد بگیرد

بیهنر نیست روا طره دلبر گیرد

دست بر زلف پر از پیچ و خم یارمنه

کی خردمند بکف کژدم و اژدر گیرد

تا تو نادانی و آنشوخ ز خود بیخبر است

حیف باشد اگر او پرده زرخ بر گیرد

لب شیرین منه ایدوست بافیون و بمی

لب میگون توحیف است که ساغر گیرد

در دبستان وفا هر که بخواند یکدرس

گو مکرر کند و درس خود از سر گیرد

آه من آتش و آن زاهد عابد جامد

بیم آنست تنش شعله ز آذر گیرد

باك از صعوه و عصفور چه دارد انكو

شاهبازیست که عنقاش بشهپر گیرد

هیچ ملك از خطر فقر نگردد آزاد

مکر از علم و ز صنعت همه رهبر گیرد

غزل ۹ و ۱۰ و ۱۱ از گفتارهای خیلی متأخر فقیر است و پیدا است که بروش تازه و عصر اخیر است.

کار فرمای بمزدور چرا کبر کند

مزد کار است اگر در عوض زر گیرد

مرد عاقل بجهان مهر نبندد بدوزن

همچنین زن که حرام است دوشوهر گیرد

(۹۹)

چشم مست تو عجب حال غریبی دارد

بهر دل بردنم اصرار عجیبی دارد

تو بی‌کغمزه دل از شیخ و ز زاهد ببری

چشم شوخ تو عجب مکر و فریبی دارد

گر نه ترساشده ای بت من از چه سبب

مصحف روی تو از موی صلیبی دارد

چشم بیمار تو بر درد حکیم افزوده

چون مسیحای لب‌ت گر چه طبیعی دارد

من چو گل چاک زدم پیرهن از دست فراق

عجب از بلبل شیدا که شکیبی دارد

باک از مکر و جفا های رقیبش نبود

هر که یک یار وفادار حبیبی دارد

چنگ بر دل نزنند نغمه بلبل نشود

راغ در باغ اگر چند نعیمی دارد

نشود شعله مشکوۃ حقایق خاموش

تا صفاهان چو توای شمس ادیبی دارد

خال هندوی تو صد رخنه در ایمانم کرد  
 ابرویت شق قمر کرد و مسلمانم کرد  
 جان نثار قدم دوست نمودم اما  
 جان نبد قابل و شرمنده ز جانانم کرد  
 رمزی از سلسله موی تو گفتم با دل  
 گشت دیوانه و یکباره پریشانم کرد  
 وصف شمع رخ او کردم و پروانه شنید  
 سوخت بیچاره وزین گفته پشیمانم کرد  
 آتش عشق بساط دل من داد بیاد  
 کمتر از مورم و مهر تو سلیمانم کرد  
 طفل جان خواند چو در مکتب دل جیم جمال  
 دل ز سودای جنون سر به بیابانم کرد  
 گفتم این فتنه در آفاق چه باشد گفتا  
 من ندانم مگر آن تر کس فتانم کرد  
 گفت تا چند کنی ناله چو بلبل گفتم  
 گل روی تو چنین خار گلستانم کرد  
 گفت حکمت ز که آموخته شمس بگفت  
 چشم بیمار تو استاد حکیمانم کرد



نبود محرم ما هر که بیانی دارد

سخن عاشق دل داده نشانی دارد

هر که دیدی بلبش جام بخواری منگر

ای بسا جام که اسرار جهانی دارد

هر که شد شیفته سرو قدی لاله رخی

همچو لاله بدلتش داغ نهانی دارد

داغ رندان قلندر دل لب خاموشم

نه چو زاهد که بسالوس فغانی دارد

این حدیثم چه خوش آمد که نگاری میگفت

باری آن بت بپرستید که جانی دارد

هر که چون شمس شود پخته دلش ز آتش عشق

هر بیانی بکند کشف و عیانی دارد

در سال ۱۳۴۳ هجری قمری در مطبعه فرهنگ اصفهان چاپ شده

## بعضی از مثنویات مصنف که مناسب این کتاب است

### در بیان حدیثی که حکرمه از ابن عباس نقل کرده

اجتمعنا فی مسجد رسول اللہ و امیر المؤمنین علی بن ایطالب فی وسطنا  
یکلم بکلام غریب فی التوحید انوثب من وسطنا حارثة وهو یصیح وجیدا و  
یجول فی وسطنا جولان الریح والشمس حامیة من فوقه ومن تحت قدمه .

ابن عباس آن بزرگ راویان	گفت روزی با گروه مؤمنان
مجمع در مسجد پاک نبی	ما همه پروانه و شمع آن علی
شیر یزدان کفتی از اسرارها	سید میکرد از قلوب اشکارها
از حقایق هم ز توحید اله	مینمود آئشاه بر ما شاهره
دادی از علم لدن از حق خبر	کز سماعش شق شدی گوش بشر
حارثه چون گوش جانش باز بود	ز انمیان او محرم اینراز بود
ناکهان برجست و آمد درخروش	مست شد زانمی که دادش میفروش
چرخ میزد دور زن چون آسیا	ای فدای چرخ اوارض و سما

آفتاب کرم هم بالای سر

بر سر و بر پای او میزد شرر

فقلت یا امیر المؤمنین اما تری الی حارثه یجول فی المسجد کجولان الریح  
فقال اظن قد استمر سهره وجوعه و جذبته اذ خرج علینا رسول اللہ فقال ما لکم  
و حارثه قد نصب له ریح الشوق وجعل فی صدره زمام الذوق وهو یطحن حبا  
یقع علیه من فوق و اذن بلال و اقام وصلی النبی (ص) و حارثه بعد فی جولانه  
لم یشهد اذانهم و لا اقامتهم و لا صلواتهم .

پس بگفتم یا امیر المؤمنین      بک نظر بر حارثه ایشاه دین

که همی چرخد بسان آسیا  
 بروی از مژگان چه تیری آختی  
 هین چه غمزه کردی اندر کاراو  
 شاه گفت از جوع و شب بیداری است  
 کاینچنین چرخ آمده پر کاروار  
 ماهمی بودیم در این گفتگو  
 گفت با ما واگذارید این عزیز  
 آسیای شوق بهرش استوار  
 دانه اش از سمت بالا میرسد  
 پس اذان گفت واقامه آن بلال  
 تا بیمبر بود در کوی نیاز  
 از دوار و چرخ آسوده نشد

نیست بر دیوانه تکلیف نماز

شد عبادت فرع عقل و امتیاز

قال واجتمعنا بعد الصلوة الى رسول الله و ساله على عن تلك الرحي فقال  
 نعم حجرها الصدق و قطبها الود و زمامها قلادة الحق و دقيقتها وضح الطريق  
 و حبها بذرا الهوى قلنا يا رسول الله فمن الدائر قال الشاهد الغائب قلنا فمتى تفرغ  
 قال لا شغل له و سقط حارثة لوجهه فرأينا امير المؤمنين و ثب و ثبة الاسد فاخذ  
 راسه في حجره و مسح وجهه بردائه

از نماز خویش چون فارغ شدیم  
 دور بیغمبر همه کرد آمدیم

پس علی گفت ای نبی بابها  
گفت در پاسخ نبی الله چنین  
قطب او در زمامش بندگی  
واندقیق آسیا نور طریق  
ما همه گفتیم یا خیر البشر  
گفت گرداننده اش شاه قدم  
گرچه ظاهر کشته از غیب و کمون  
حارثه افتاد نا که بر زمین

ای عظیم الخلق چبود این رخی  
سنگ او صدق و صفایست ای امین  
دانه از نفس و هوایش مردگی  
که بود اندر رهش یار و طریق  
کیست گرداننده شاهای این حجر  
آنکه نزد اوست هستی ها عدم  
لیک کی بیند خفافیش العیون  
جست از جا آن امیر المؤمنین

شیر حق او را در آغوشش کشید

دست لطفی بر برو دوشش کشید

قال انس و انا كنت قائماً بين يدي علي بن ابي طالب و بي رمد فقال لي  
خدمن اتر جولانه فانبذه في عينك ففعلت فلم ار الرمد باقى عمرى وان رسول الله  
قال يا بلال خذ انا في ماء فاغسل يديه و وجهه و اجمعه في اناء فاتنى  
فلما اتيت به سلمه الى وقال رشه عليه ففعلت ذلك فافاق من غشيته و صحى من  
سكرته فاخذ علي بن ابي طالب بعضديه و وقفه بين يدي رسول الله فقال يا حارثه  
اين كنت قال عند ربي فقال كيف وصلت قال حط في حجاب كان محجوباً  
و كشف عني غطاء كان مكبوباً و عاينت علام الغيوب فجلت جولانا و استوفى  
لي الحق اعوانا و اشهدني فاراني الوانا

هم انس گوید که چشمم را رمد  
گفت خاک مقدم اینخوش سراج  
بود و بودم در بر شاه صمد  
توتیای دیده کن بهر علاج

چون چنان کردم که او فرموده بود  
 پس رسول الله فرمود ای بلال  
 دست و روی حارثه از آن بشوی  
 چون ببردم ظرف تسلیم نمود  
 چون چنان کردم ز محو آمد بصحو  
 هر دو بازویش علی بگرفت سخت  
 گفت بر گو در کجا بودت محل  
 باز پرسیدش بگو از وصل خویش  
 حارثه گفتا حجابات نهان  
 در دل و در جان خود روی نکار  
 در چشم از من بعمری دور بود  
 ظرف آبی زود آری خوش خصال  
 پس بنزد من بیاور ظرف اوی  
 گفت از آن بر حارثه میپاش زود  
 ماهمه بر صحو و محوش گشته محو  
 نزد پیغمبر ببرد آن نیکبخت  
 گفت نزد رب خود عز وجل  
 ره چگونگی یافتی با اصل خویش  
 حق زدل برداشت تا دیدم عیان  
 زین سبب چون چرخ گشتم در دوار

رنکها دیدم برون از آب و رنگ

جان من میرفت آنسو بیدرنگ

### وانشد حسان بن ثابت

قلوب العارفين لها عيون  
 والسنة بسرّ قد يناجي  
 واجنحة تطير بغير ريش  
 فتسرح في رياض الخلد طوي  
 فاورثها الشراب لسان صدق  
 شواهدنا علينا ناطقات  
 تری مالایراه الناظرونا  
 تغیب علی الکرام الکاتبینا  
 الی ملکوت ربّ العالمینا  
 وتشرّب من شراب العارفینا  
 یفوق علی علوم العالمینا  
 تبیین کذب دعوی المدعینا

بود حسان در میان مؤمنان	بلبل دستان سرا در آنزمان
گفت باشد عارفان را در قلوب	دیده ها ناظر با سرار غیوب
بازبان سر نه سر در روز و شب	در مناجاتند در میقات رب
هست پنهان از کرام الکاتبین	آنچه میگویند با فرد امین
بالها دارند اگر چه بی پرند	در ریاض قدس اعلی میپرند
من عیون الخلد کانوا اشاریین	یشر بون من شراب العارفین
پس لسان صدقشان گردد نصیب	ز ان شراب ناب از لطف حبیب
علمشان بر علمها فایق شده	جانشانرا جذب حق سایق شده
میکنند تصدیق ایشان حال و قال	کذب این نامردمانرا هست دال

قول صادق راست شاهد در کمون  
هست تصحیح اسانید از متون



## در شرح حدیثی که در بستان السیاحه از جمعی علما و عرفا روایت کرده

عن رسول الله انه توجه الى اصحابه وقال اتدرون ما غمی وفي اى شئى  
تفكرى وفي اى شئى اشتياقى قالت الصحابة لا يا رسول الله وما علمنا هذه من  
اى شئى اخبرنا بغمك وفكرك وشوقك قال النبى اخبركم انشاء الله ثم تنفس  
الصعدا وقال آه شوقا الى اخوانى من بعدى فقال ابو ذر يا رسول الله اولسنا  
اخوانك قال لا انتم اصحابى واخوانى يجيئون من بعدى شأنهم شأن الانبياء.

جمعی از اهل حدیث و هم نظر	نقل کردند از پیامبر این خبر
روی با اصحاب خود روزی نمود	که همی دانید فکرم از چه بود
که همی مشتاق و مغموم چرا	غرقه اندر فکر و مغموم چرا
اشتیاقم بر چه باشد ای مهان	گر همی دانید گوئیدم از آن
جمله گفتندش نمیدانیم چیست	این غم و این شوق تو از بهر کیست
خود خبرده فاش کن راز درون	تا بدانیم آنچه داری در کمون
گفت گر خواهد خدا بدهم خبر	مر شما را از غم خود سر بسر
پس پیامبر آه سردی بر کشید	گفت آه از شوق اخوان سعید
وصل آن اخوان مرا هست آرزو	که پس از من در جهان آرند رو
آه آه از سوزش و این اشتیاق	طاقت و صبرم ز غم گردیده طاق
گفت ابو ذر ای رسالت شان تو	خود مگر ما نیستیم اخوان تو
گفت اخوان نه ولی اصحاب من	جملگی هستید ای احباب من

بعد من خود آن برادر های من جمله میآیند با خلق حسن  
 شأن ایشان جمله شأن انبیاست  
 هر يك از ایشان بمردم رهنماست

قوم یفرون من الآباء والآهات و من الاخوة والاخوات کلهم ابتغاء  
 مرضات الله یتروكون المال و یدئلون انفسهم بالتواضع لله لا یرغبون  
 فی الشهوات و فضول الدنیا

میگریند از پدر و ز مادران  
 رو بحق آرندنی بر خلق دون  
 گشته یکسر طالب مرضات حق  
 روضه رضوان مقامات رضاست  
 نیست قید ثروت و مال و منال  
 نفس را دارد همی خوار و ذلیل  
 بلکه یکسرا از خودی فانی شده  
 فانی اندر وجه ربانی شده  
 جمله کی از جوی شهوت جسته اند  
 تارك دنیا بحق پیوسته اند

مجتمعون فی بیت من بیوت الله كأنهم غرباء و تراهم محزونین لخوف النار  
 و حب الجنة فمن یتعلم قدرهم عند الله لیس ینهم قرابة و لامال یعطون بها  
 بعضهم ببعض اشفق من الابن علی الوالد و الوالد علی الولد و من الاخ  
 علی الاخها شوقا الیهم و یرغون انفسهم من کد الدنيا و نعمها لنجات  
 انفسهم من عذاب الابد و دخول الجنة لمرضات الله .

جمله در بکخانه جمع آمده  
 هر یکی بهر دگر شمع آمده



مجمع صاحب‌دلان بیت‌الله است	فی بیوت ینذکر اسمہ زانشه است
مؤمنین اندر جهان همچون غریب	کی خوردند از عشوه دنیا فریب
مؤمنین محزون ز خوف نار حق	خوف نار آن دوری از دربار حق
جنت وصلش همی محبوب اوست	جلوه یارش همی مطلوب اوست
کس نداند قدرشان غیر از خدا	چونکه هستند از همه مردم جدا
می ندارند از قرابت اتصال	می نباشد فکرشان تحصیل مال
مهربانتر از پسر ها بر پدر	از پدر ها مهربان تر بر پسر
مهربان تر از برادر ها بهم	دمبدم با یکدیگر در شوق و غم
آه من مشتاق ایشانم بسی	آرزو مندم با خوانم بسی
جز ضرورت از جهان و نعمتش	میگریزند از عذاب و نعمتش

تابهشت جاودان داخل شوند

در مقامات رضا واصل شوند

اعلم یا اباذران للواحد منهم اجر سبعین بدریا یا اباذران واحدا منهم  
اکرم علی الله من کل شیء خلق الله علی وجه الارض یا اباذر قلوبهم علی الله  
وعملهم لله ولو مرض احدهم له فضل عبادة الف سنة و صیام نهارها و  
قیام لیلها .

ای اباذر اجر هر یک زانمهان	اجر هفتاد از شهید بدر دان
ای اباذر واحدی زان مؤمنین	برتر است از هر چه در روی زمین
ای اباذر قلب ایشان با خداست	با خدا هم در جهانشان کارهاست

گر یکی رنجور گردد زانمیان      از هزاران سال طاعت بهتر آن  
 که بروزش روزه دارند و بشب  
 می نخوابند و همی خوانند رب

وان شئت حتی ازیدك قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا باذر لو ان واحدا  
 منهم اذامات فکأنما مات فی السما الدنیامن فضله علی الله.

ور که میخواهی زیادت گویمت      شأن آنان بی کنایت گویمت  
 گفت ابوذر گفتم آری ای رسول      شرح آن فرما و روشن کن عقول  
 گفت ای بوذر گرا زایشان یکی      در زمین میرد چنان دان بیشکی  
 که بمرده در جهان آسمان  
 مر ملایک در غمند از بهر آن

وان شئت حتی ازیدك یا باذر قلت نعم یا رسول الله زدنی قال یا باذر لو ان احدا  
 منهم یؤذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر اربعین حجة و اربعین غزوة  
 و عتق اربعین نسمة من ولد اسمعيل و یدخل واحد منهم اثنی عشر الفافی  
 شفاعته فقلت سبحان الله و قالوا مثل قولی سبحان الله ما ارحمه بخلقه و  
 الطفه و اکرمه بخلقه فقال النبی (ص) یا باذر لو ان احدا منهم اشتهی  
 شهوة من شهوات الدنیا فیصبر و لا یطلبها کان له من الاجر یدکر اهله ثم  
 یغتنم و یتنفس کتب الله بکل نفس الفی الف حسنة و محی عنه الفی الف  
 سیئة و رفع له الفی الف درجة

گر که میخواهی زیادت زین بیان      گویمت شرحی دگر ای نکته دان  
 گفتم آری یا رسول الله بگو      شرح آن اسرار ای فرخنده خو  
 گفت اگر از یک سپش ای بار شد      مختصر آزار بر ایشان رسد

عشق چل بنده کز اسماعیل زاد  
 هم ده و دوالف را او شافع است  
 قول سبحان الله آورده بلب  
 مهربانست و عطا بدهنده است  
 ای ابوذر گوش جانرا برکشا  
 صبر بنماید نجوید سلوتی<sup>۱</sup>  
 غم خورد خاطر کند زیشان پریش  
 دو هزارش از هزار آرد سپس  
 سیئاتش قدر آن گردد بدر

هم بدانعه دهد اورا درج

پس بود الصبر مفتاح الفرج

وان شئت حتی ازیدک قلت نعم یارسول الله زدنا قال لو ان احدا منهم  
 یضع جبینہ علی الارض ثم یقول آه فتبکی ملائکة السماء السبع لرحمتهم  
 علیه فقال الله یا ملائکتی ما لکم تبکون فیقولون یا الهنا و سیدنا فکیف  
 لانبکی و وولیک علی الارض و یقول فی وجعه آه فیقول الله یا ملائکتی  
 اشهدوا انی راض عن عبدی بالذی یصبر فی الشدة و لا یطلب الراحة فتقول  
 الملائکة یا الهنا و سیدنا لا تضرب الشدة بعبدک و ولیک بعد ان تقول  
 هذا القول فیقول یا ملائکتی ان ولیی عندی کمثل نبی من الانبیاء و لودعانی  
 ولیی و شفیع فی خلقی شفیعته فی اکثر من سبعین الفاً و لعبدی و ولیی فی جنتی  
 ما یتمنی یا ملائکتی و عزتی و جلالی لانا ارحم بولی و اناخیر له من المال

للتاجروالكسب للكاسب وفي الاخرة لا يعذب وليي ولاخوف عليه ثم قال  
رسول الله طويبي لهم يا اباذر لو ان احدا منهم يصلي ركعتين في اصحابه  
افضل عند الله من رجل يعبد الله في جبل لبنان عمر نوح

کر که میخواهی زیادت گویمت  
گفتم آری یا رسول الله بگو  
گفت هر که که یکی زانمؤمنین  
چون بگوید آه تا که آن فتی  
پس خدا گوید چه باشد آن بکا؟  
چون نگریم از المهای ولی  
پس خدا فرماید ای افرشتگان  
راضیم چون در بلایا و محن  
پس ملایک جمله گویندای خدا  
چون چنین در حق او فرموده  
پس خدا فرماید ای کر و بیان  
در شفاعت گر مرا خوانددمی  
بل زیاده میدهم من آرزوش  
بر جلالم هست سو کند عظیم  
بهرتر از هر مال و سودائی منم  
پس پیمبر گفت بوذر را خوشا  
ای ابوذر کردو رکعت از نماز

زنک دل از آن بیان میشود  
زنک از آئینه دلها بشو  
مینهد پیشانی خود بر زمین  
در بکا افتد فرشته در سما  
جمله گویندش که ای خلاق ما  
در زمین حالش بما شد منجلی  
خود گوا باشید من زین بندگان  
بس سپورند از برای حب من  
بنده را نبود دگر رنج و عنا  
زنک غم از خاطرش بزوده  
رتبه آن بنده چون پیغمبران  
شافع هفتاد هزار از آدمی  
ای ملایک سوی من داریدهوش  
که منم بسیار بر بنده رحیم  
دوستان را در قیامت ما منم  
حال آن خوش مردمان با صفا  
بنده ام با دوستان آرد نیاز

بهرتر است از عمر نوح و زندگی

که کند در کوه لبنان بندگی

وان شئت حتى از يدك يا باذر لو ان احدا منهم يسبح تسبيحة خيره من ان يصير له جبال الدنيا ذهباً وفضة ونظرة الى واحد منهم احب الي من نظرة الى بيت الله الحرام ولو ان احدا منهم يموت في شدة بين اصحابه له اجر مقتول بين الركن والمقام وله اجر من يموت في حرم الله و من مات في حرم الله امنه الله من الفرغ الاكبر ويدخل الجنة

ساغرى ديگر از اين مى نوش کن	کرهمى خواهى زيادت گوش کن
بهتر از آنکه طلا گردد جبال	گر که تسبيحى نمايند آن رجال
از نکه در خانه کعبه به است	يک نظر بر آنکه اندر اين ره است
اجر آن دارد که کشته گردد او	گريکى زيشان بسختى ميرداو
هست او چون مرده در بيت الحرام	در ميان منزل رکن و مقام

هر که جانرا در حرم از تن بهشت

ايمن است و جا کند اندر بهشت

وان شئت حتى از يدك يا باذر قلت نعم يا رسول الله قال يجلس اليهم قوم مقصرون

مثقلون من الذنوب فلا يقومون من عندهم حتى ينظر الله اليهم فيرحمهم ويغفر لهم ذنوبهم لكرامتهم على الله ثم قال النبي (ص) المقصر فيهم افضل عند الله من الف مجتهد من غيرهم يا باذر ضحكهم عبادة وفرحهم تسبيح ونومهم صدقة وانفاسهم جهاد وينظر الله اليهم في كل يوم ثلاث مرات يا باذر اني اليهم لمشتاق ثم غمض عينه وبكى شوقا ثم قال اللهم احفظهم وانصرهم على من خالف عليهم ولا تخذلهم وقر عيني بهم يوم القيمة الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون.

گويمت اى کان صدق و راستى	اى ابوذر کر زيادت خواستى
مجرم و بد کار اندر مجلسى	مى نشيند با چنين مردم بسى
جمله راهست از گنه نامه سياه	پشتشان بسيار سنگين از گناه

لیک امرزنده از لطف اله	جمله بر خیزند از آن جایگاه
رحمت و غفران غفار الذنوب	میکند آنجمله را پاک از عیوب
یکمقصر زان میان به از هزار	مجتهد که نبود از ایشان شمار
خنده و تفریحشان تسبیح حق	تا نیارد کس بایشان طعن و دق
هر نفس زیشان جهاد و اجتهاد	خواب ایشان صدقه آید در عداد
حق نظرشان میکند روزی سه بار	بودرا جانم بود مشتاق وار
پس دوچشم خویش را بر هم نهاد	گفت گریان کی خداوند عباد
بار الها باش هر جا یارشان	حفظ کن از شر آن اغیارشان

خوار منما آنمزیزان در جهان

چشم من روشن بایشان کن عیان

بتاریخ ۴ مرداد ۱۳۴۵ شمسی مطابق ۲۵ شعبان ۱۳۶۵ قمری اسدالله ایزدگشوب

منظومه عرفانی

شمسی به

# روح العرفان

نمونه حالات و جذبات گوینده که در سال ۱۳۳۱ هجری قمری برشته نظم  
کشیده شده

نگارش و گفتار

اسدالله ایزدگشسب

اصفهان مرداد ماه ۱۳۴۵ شمسی

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باب دل را هست مفتاحی عظیم	اوست بسم الله رحمن رحیم
برسخنها تا سخنگو رهبر است	نام یزدان زینت هر دفتر است
هست مفتاحی عظیم این بسمله	دل بمهر دوست گردد یکدله
فتح باب القلب از اسم خداست	اسم او برکنز مخفی رهنماست
هم ز بسم الله شاه اولیا	گفت رمز نقطه فی تحت با
نقطه رامیدان بسیط از این نمط	یافته ترکیب از او سطح و خط
نقطه شد ساری بکم متصل	همچو واحد ساری اندر منفصل
واحد آمد مبدئ الاعداد ما	آخر الاعداد او هم ای کیا
درمراتب نیست غیر از آن یکی	که ز تکرارش عدد شد بیشکی
گر بگویم رمز های بسمله	افکنم در جمله عالم غلغله

رمزی از با کفتمت من ناامام

خودز وجدان فهم بنما ایهمام

## درستایش خاتم انبیا و علی مرتضی

ذات احمد را نداند غیر حق	نور از اقدم بکل ما خلق
ای محمد تو علی اعظمی	اول و اقدم توئی هم خاتمی



ای علی قصد محمد جز تو نیست  
غیر تبلیغ ولایت از رسل  
جان احمد آن علی مرتضی است  
وحدت ذات محمد با علی  
یا علی مولای درویشان توئی  
دشمنان را ز غیرت کور کن  
یا علی تو سر جان خاتمی  
رازها اندر سموات عقول  
انت سر الله یا بدر الدجی  
یا علی انت امام المرتضی

یا محمد جز علی مقصود کیست  
مقصودی نبود خصوص از عقل کل  
یار حیدر نوریا که مصطفی است  
در نیابد سر او را جز ولی  
یا علی خصم بدانندیشان توئی  
دوستان را سراپا نور کن  
یا علی مقصود خلق آدمی  
در شب معراج گفتی با رسول  
پرده بردار ای علی مرتضی  
فی البلاء یا انت عون المصطفی

انت جنب الله و الحق المبین  
گفت انت للوری جبل المتین

### شروع در نظم اسرار الهیه

مدتی طبعم ز غم افسرده بود  
دلبر مه طلعت طنناز من  
عقل گشته مات و سرگردان شدم  
تا کنون که رفته از هجرت هزار  
بر دلم نور علی نا که بتافت  
موج زد اسرار ربانی بدل  
هجرت یاری قرارم برده بود  
رفت از برغم نمود انباز من  
از غمش مبهوت و بس حیران شدم  
سیمدوسی و یک از من یاد دار  
بهر نظم این درر طبعم شتافت  
سیر دل شد در وراء آب و گل

از پس افسردگیهای تمام      نارهجرش پخته کرد این قلب خام  
 خم دل زاسرار حق لبریز شد      طبع من طوطی شکبَر ریز شد  
 حالیا زنجیر زلف آن نگار  
 سوی یارم میبرد بی اختیار

### در تجلی غیب مطلق و ظهور فیض اقدس در مرئی اعیان

ذات مطلق حضرت غیب الغیوب	آن منزّه از نقایص و از عیوب
جلوه گر گردید اندر ذات خویش	خویش را میدید در مرآت خویش
عشقها میباخت ذات حق بذات	پس تجلی کرد ذات اندر صفات
این تجلی فیض اقدس شد بنام	نور احمد باشد اندر این مقام
آدم اول بیجنات نعیم	جنتش اسماء حق شد ای کریم
نور اقدم این ظهور احمد است	که سراپا عشق ذات سرمد است
عکس این نور است نار قهر حق	نار و نوری ابتداء ما خلق
نار ابلیسی اگر چه روشن است	آن سلیمان است و این اهریمن است
زلف پرچین زینت روی خوش است	خال مشکین عارضش رادلکش است
چین زلف و خال هندوی نگار	دام راه زاهدان است ای عیار
روی خویش مینماید دلبری	هم زمترگان سیاهش ساحری
عارض و آن غیب و لعل خوشش	میبرد دن را بلطف دلکشش

زلف و خط و خال و مژگان سیاه

جمله شاه قهر را باشد سپاه

## در بیان فیض مقدس و مقام مشیت و تجلی فعلی در خارج

پس وجودی مطلق از نقص صفات	جلوه بر اعیان نمود از شمس ذات
لیس امر الحق الا واحد	امرہ الاشیاء طرّاً واجد
هست اعیان اعتباری اصل او	کلشی هالك الا وجهه
وجه هو در جمله عالم جلوه گر	صفحة اعیان چو آئینه نگر
اندر او ظاهر جمال ذوالجلال	همچو عکس شمس در آب زلال
نیر اعظم که تمثال حق است	نورش از الوان سراسر مطلق است
چون بتابد بر زجاج سبز و زرد	می نماید سبز و زرد ای اهل درد
نور بیرنگ است رنگ از شیشه هاست	رنگ ماهیت هم از اندیشه هاست
چون از این اندیشه آزاد آمدی	بر عروس عشق داماد آمدی
عشق حق سوزدهمه رنگ دوئی	قلب تو جام است و عشقش چون مئی
نور حق چون در سویدای دلت	تافت فارغ سازد از آب و گلت

پس بهر جا رو کنی آن روی اوست

پس بهر کونی روی آن کوی اوست

### در بیان آنکه هر چه پیش سالک آید خیر اوست چه سرّ و چون در همه ساری است

یاد دارم يك حدیثی ای رفیق از دم سلطان جان پیر طریق

گفت در فقر آنچه پیش آید خوشتر است  
هر چه پیش آید زیزدان میرسد  
چشم بکشا جلوه الله بین  
**کامل الذات** است آن مرآت هو  
گر بایمان رو کنی آن روی اوست  
مرحبا ای ساقی سلطانیم  
حسن سلطانی نمایان کن بمن  
من نیم نائی بود سلطان من  
چشمه عرفان زدل جوشش نمود

در خم توحید باده بیغش است  
گر ز رحمن یا ز شیطان میرسد  
شیخ را بگزین و عین راه بین  
هست در هر جا بعارف رو برو  
ورب کفر آئی حدیث موی اوست  
جرعه ده ساز از خود فانیم  
فارغم کن از قیود خویشتم  
نی زنان اندر درون جان من  
شده عیان کین دولت از کوشش نبود

تا نباشد دولت جذب ایر فریق  
کی تواند طی کند سالک طریق

## در تحقیق امر بین الامرین و سیر بین الجذبة والسلوک

جعفر صادق امام راستین  
بین عقل و عشق راهی ساخته  
این صراط مستقیم است ایر فریق  
هر که نوشد آن شراب زنجبیل  
خمر کافوری بنوشد آن دگر  
**حبذا الحاوی لتین النشائین**  
گاه در وحدت تجلایی کند

گفت لاجبر و لا تفویض هین  
عارفان اینجا فرسها ناخته  
خوش شنو این نکته از اهل طریق  
عشق باشد در رهش **نعم الدلیل**  
عقل باشد هم رهش در این سفر  
**قد اتاه الله کلنا الجنّین**  
گاه در کثرت نمائشی کند

<p>حبذا زین مرغ لاهوتی نسب          يك پری دیگر بکثرت میزند          وحدت اندر کثرت ای شخص علیم          موج این یم باشد اسماء و صفات          موج او اعیان همه غیب و شهود          چرخ واکوان پای او را آموزه ایست          بحربی پایان چه میگوئی عمو          خوش نگر دریا بیطن ماهی است          در دهان او زمه تا ماهی است          بل فرو برده فلک را با ملک          حالیا گردد بقلبت جلوه گر</p>	<p>بوالعجب زین طایر قدسی لقب          شهپری در شهر وحدت میزند          کثرت اندر وحدت آمدای حکیم          عالم جمع است آندریای ذات          عالم فرق است این بحر الوجود          جامع این هر دو دریا کوزه ایست          ای عجب این کوزه چون گنجد در او          کوزه او کوزه اللهیست          ماهی او ماهی اللهیست          یکدهان دارد به پهنای فلک          سر کل الشئی فی الشئی ای پسر</p>
---	---

دیدهام من رند بحر آشام را

خورده دریا خشک دارد کام را

### تحقیق در بیان فکر و حضور سکنینه قلبیه

<p>چون بود روی نکارم رو برو          صفحه دل گردد از وی مستنیر          میشود از لطف حق انعام ما          محو او گردد باوج آسمان          نازل اندر دل ز غیب لامکان</p>	<p>نکته‌ها گویم بیاریکی چو مو          آن سکنینه چیست سلطان نصیر          هیکلی خوش کاسر الاضنام ما          صورتی که گر ملک بیند عیان          صورتی جسمی ولی خوشتر ز جان</p>
---	--

خلوتی دارم میان انجمن	صورتی بس جانفزا در قلب من
روی عرش دل نشسته رو برو	صورتی مستغرق معنای هو
جلوه گر در قلب کامل معرفت	نبی هیولای مجرد از صفت
نزد عارف روح ایمان او بود	راحت دل روح و ریحان او بود
خوش نشسته اندراو سلطان ما	ایندل آشفته ویران ما
راز میکوید ببانگ پهلوی	بر سریر جان نشسته خسروی
اوچو محمود است و من همچون ایاز	او سراپا عزّ و ناز و من نیاز
یامن او او من اگر هستی امین	یا منم محمود ایاز آن نازنین

در حدیث عشق وحدت خوشتر است

وحدت عشاق نوعی دیگر است

## در بیان جامعیت و مرآتیت انسان حق رحمن را

ذات حق را آینه انسان بود	آینه چون مظهر خوبان بود
این مقام آدم آمد و السلام	قدسیان را نیست ره در این مقام
نیست موجودی دگر از امر هو	مظهر اسماء حسنی غیر او
بر حقایق ذات او بیناستی	کون جامع جامع الاسماستی
او بود از خلقت ایشان غرض	اوچو جوهر باشد و اعیان عرض
خوش طلسمی ساخته آن کاردان	بیکر پاکش طلسم اینجهان
کس نسازد زین عجایب تر طلسم	کرده روح پاک را در بند جسم

روح صافی بخاری چون فلك	این قوای ظاهره همچون ملك
عقل اوروح القدس ای نکته‌دان	وان قوای باطنه روحانیان
در همه عالم شه صاحب علم	نفس او لوح است و عقل او قلم
جامع جسمانی و روحانی است	پس وجود جمعیش حقانی است
خوش شرابی اندر این خم ریخته	کثرت و وحدت بهم آمیخته
بلکه کل گشتند غرق این وجود	پس ملایك جمله بردندش سجود
غیر ما من علمك علمتنا	جمله گویندش که لا علم لنا
یکسر موئی بسوزد شهرم	جبرئیلش گوید از بر تر برم
لیك نزد تو ضعیف و مستکین	حامل وحیم من و روح الامین

### در سیر انسان از اسفل سافلین الی الافق المبین

پس نباتی کشت و حیوانی بجست	صورت جسمی گرفت آدم نخست
فیض من روحی نفخت فیہ یافت	بعد حیوانی بانسان راه یافت
شاه ماه آن مظهر الله را	گر طلب سازد در این ره شاه را
تا ز رحمت در اجلالی شود	پس صدف آسا ز خود خالی شود
تا رسد بر رهنما در کمرهی	صدق و اخلاصش نماید هم‌رهی
در حقیقت آردش او از مجاز	راه دل بنمایدش آن دلنواز
پشت جم بهر سجودم گشته خم	گویدش بنگر منم آن جام جم
همچو موسی بحثها بر من مکو	هین من استم خضروقت ایراه جو

نفس را تسلیم من ساز ایغوی  
 نفس تو باشد اگر طفلی کشم  
 گر کنم سوراخ کشتی آن تن است  
 گر که دیواری بنا سازم بدان  
 خیر محضم رحمتم بر کلّ ناس  
 آدم هر دور سلطانی عظیم  
 ظاهرش گرفت زین زرّین حباب  
 سیر عارف در سفر باشد چهار  
 ثانی از حق سوی حق ای با تمیز  
 چارمین از خلق در خلق ای همام  
 آن شهنشاهی که طی کرد این مقام  
 ای چه خوش گفت آن حکیم غزنوی  
 سالها باید که یک صاحب دلی  
 ظاهر آید از خراسان یا قرن  
 ای دو عالم وقف روی و موی تو  
 حال من چون زلف مشکینت پریش  
 ای خوش آن لعلت که بد آب حیات  
 ای خوش ازان منطق دلجوی تو  
 ای خوش آن درّ معارف سفتنت

وارهان خود از حطام دنیوی  
 من سراپا فیض وجود و بخششم  
 چونکه غصب اندر بدها هر یمن است  
 باشد اندر زیر آن کنج نهران  
 ذات من ناید بمیزان قیاس  
 مظهر رحمان و مجلای رحیم  
 معنیش تا بد بدل چون آفتاب  
 اول از خود سوی حق این یاددار  
 سوّمین از حق بخلق است ای عزیز  
 لیک بالحقّ است اندر این مقام  
 قطب وقت و شیخ عالم خوان بنام  
 نکته سنج رازهای معنوی  
 چون اویسی بایزیدی یکولی  
 سالها ناید چو آن سلطان من  
 ای دلم اندر خم کیسوی تو  
 از فراق تو درونم هست ریش  
 حبّذا زان بحر اسماء و صفات  
 ای خوش ازان نرگس جادوی تو  
 ای خوش آن راز نهانی گفتنت



ای خوشا زان غنچه خندان تو	ایخوشا زان مسلك العرفان تو
درد عشقش چون فزون شد در درون	کربکریم چشم کردد جوی خون
ور نکریم نار هجرش سوزدم	پس بکریم یا نکریم چون کنم
شرح این هجران بی پایان مگو	عشق بگذار و حدیث از عقل گو

## در بیان آنکه عقل مظهر اسماء جمال است و نفس مظهر اسماء جلال و از ازدواج این دو طفل قلب متولد گردد

حضرت حق راست اسماء جمال	عالم و قادر حکیم ای با کمال
حیّ و قیوم و سمیع و هم بصیر	مظهر این جمله عقلست ای خبیر
پس مصل و منتقم هست از جلال	مظهر او نفس نو مید از وصال
در سرشت عقل روحانی خصال	مندرج گردیده اسماء جمال
زین سبب عقلت نجوید جز درست	نفس ابلیسی کند از راه سست
عقل گوید پیر باید در رشاد	نفس خود سر باز دارد از مراد
آن چراغ عقل روشن سازد	منهج اقوم بدل بنمایدت
گویدت که خضر وقت آور بدست	باش اندر خدمت او پای بست
هین بجو سیمرغ کوه قاف را	بوالفضولا ترك فرما لاف را
بی رضای او مزن یکدم نفس	دزد را بشناس در شب از عس
نفس ناری می نگردد حق شناس	آن مهین زشت ابلیسی اساس

نقش این بازیچه‌های بوالعجب  
 ظاهرش شهداست و باطن سم مار  
 ای خدای مستعان فریاد رس  
 حکم نفسیت ز نفس دون ربود  
 عقل آدم نفس حوای رحیم  
 کی بزاید طفل خوب ماه‌روی  
 نفس مریم باشد اندر اسطقس  
 زازدواج این و آن گردد عیان  
 از حدیث روی او من سرخوشم

میکند در جانت اندر روز و شب  
 هر زمان رنگی در آید آن عیار  
 میزند بر جان و بر ایمان کس  
 لیک نور عقل اگر پرچم کشود  
 عقل شوی نفس گردد ای حکیم  
 تا نگردد نفس را آن عقل شوی  
 عقل باشد نفعه روح القدس  
 پس مسیحا طفلی خوشتر ز جان  
 نام این طفل است قلبای محتشم

### در بیان اطوار سبعة قلبیه و هفت شهر عشق مجملاً

غافل از انوار و از اطوار سبع  
 یوسف مصری ز حسنش ثانیئی  
 بر دل سودائیم بر زد تنق  
 هم‌زرویش ملک جان گلشن نمود  
 عارف سالک از اینها واقف است  
 طور ثانی طور قلب منفتح  
 که محب خلق باشی بیخلاف  
 معدن کشف و شهود است ای جواد

یوسف دل مدتی در چاه طبع  
 تا شبی يك طلعت نور انیئی  
 همچو خورشیدی که تابد از افق  
 سر بر سر آفاق دل روشن نمود  
 صاحب اطوار قلب عارف است  
 طور اول طور صدر منشرح  
 سومین ز اطوار قلب آمد شعاف  
 چهارمین اطوار میباشد فؤاد

معدن حبّ الله العالمین	حبه القلب است طور پنجمین
خاص حبّ الله این قلب است و بس	اندر این دل می نگنجد هیچکس
اندر او علم لدنی حاصل است	پس ششم طور آنسویدای دل است
او محل ذات ربّ العالمین	مهجة القلب است طور هفتمین
رستمی کو بگذرد زین هفتخوان	کو جوانمردی دلیرای پهلوان
نفس او را چون پلنگی بردرد	هر که بی آن تهمتن این ره رود
شیر گردون زیر رانش همچو رخس	او بملك فقر شاه تاج بخش
سخت نادانی و طرفه ابلهی	بیشه فقرار گمان کردی تهی
کردن کافر دلانرا بر کند	ضنیغم فقر ار که پنجه بر زند
بگسلد پیوند قلب زاهدان	غرّ شی ارببر کشد آن شیرجان
بیش شیران رو بها شیری مکن	زاهدا این زهد تزویری مکن

نیست پنهان نزد پیر اندیشه  
شیخ چون شیر است و دلها بیشه

### جذبه

ساغری ده بس بود ناکامیم	ساقیا زان باده الهامیم
یار همراه است حیرانی زچیت	بر کنار بحر عطشانی زچیت
رای و خواب تو چو وحی نازل است	انصالت چون بنور کامل است

گاه ز اصحاب یمین گاهی شمال	گاه با اسم جلالی که جمال
گاه مسجد باشی و گاهی کنشت	گاه دوزخ باشی و گاهی بهشت
گاه همچون زلفا و در پیچ و تاب	گاه همچون چشم بیمارش خراب
می نشاید گفت عشری در کتاب	زینهمه تلوین او ایندولباب
که باسم قهرو که بر اسم نور	زانکه حق هر دم کندطوری ظهور
هر زمان نوعی بیاراید جمال	دلبر زیبای با غنچ و دلال

من چگویم شرح او را ای صفی  
چون برون است از قیاس فلسفی

## سُکَر

باده خوش ریخت از الله نور	ساقی کلچهره در جام بلور
کابن لای از درخت و طور دید	رند مست از خم می آن نوردید
ورنه جز حق نیست درغیب و عیان	زاهد خود بین ندارد نور جان
نعره انی انسا الله میزنند	جمله ذرات انسدر غلغلند
جملگی گویا بصوت دلکشند	تا نپنداری که آنها خامشند
خوش بخوان از آیه الله نور	یک حقیقت در همه دارد ظهور
کس نه بیند لیک جز ناسوت او	جمله اشیا غرق در ملکوت او
بس بهر سوئی روی آنسوی اوست	روی در هر جا کنی آنروی اوست

جمله عالم کواه بود اوست  
 گر بچشم مستقل بینی همه  
 ور کنی خرق حجب از وجه دوست  
 من چکویم بگر کم هشیار نیست  
 دل بود سیار در اقلیم عشق  
 عشق آمدخانه سوز و جانکداز  
 هو دواء دافع کل الغموم  
 وجه یار اندر نظر شد جلوه گر  
 باطن است اما زانظار عقول  
 شاهد است و حاضر هر آنجمن  
 مرحبا ساقی بزم عارفان  
 ای تو مست و جمله مستان مست تو  
 دست این ساقی ما دست حق است  
 بی می او هیچ مستی مست نیست  
 آنکه اندر جان ما گویا بود  
 هر دم از نو دلربائی میکند  
 ای ندیم من حسام الدین توئی  
 مولوی کو در معنی را بسفت

هم وجود جملگی از جود اوست  
 آن زمان اینهمه است و دمدمه  
 بنگری عالم همه جلوات اوست  
 غیر او در دار من دیار نیست  
 جان ما را کرده خوش تسلیم عشق  
 چاره عاشق نباشد جز نیاز  
 کان تریاقا کبیرا للسموم  
 در نظر جزا و نمی باشد دگر  
 ظاهر است اما بر اهل وصول  
 غایب است از عقل و درک ما و من  
 ساغری ده زانمی وحدت عیان  
 ای تو هست و جمله امکان هست تو  
 هر که با این حق بود مست حق است  
 غیر دست ساقی ما دست نیست  
 او بجان و دل چو گل بویا بود  
 که زناز از ما جدائی میکند  
 تو منی من تو نباشد خوددوئی  
 مولوی گفت و حسام الدین شنفت

بلکه در معنی حسام الدین بگفت  
 آنحسام الدین نباشد غیر عشق  
 گر مدد آید ز فیض معنوی  
 عشق من باشد حسام الدین من  
 لاجرم کشف معانی میکنم  
 مطربا در زن نوا در ارغنون  
 گشته از سودای یاری بیقرار  
 آخر ای سلطان خوبان یک نگاه  
 کردن جانرا بموئی بسته  
 جذبه عشق تو مارا ای نگار  
 که پریشانم کنی چون زلف خویش  
 که بکوی بی نیازی میکشی  
 در خوشی و ناخوشی آن توایم  
 یاهنی قلبی و ذخری فی المعاد  
 با تو دوزخ شکر است اندر شکر  
 دوزخ و رضوان ز قهر و لطف تست  
 چون ترا دارم خدا دارم یقین  
 اینچنین ملکای عظیم آخر کراست

روح او باروح مولانا است جفت  
 شام در معنی نباشد جز دمشق  
 هم حسام الدینم و هم مولوی  
 برده از کف صبر و عقل و دین من  
 دم ز اسرار نهانی که میزنم  
 میرود دل رو بصحرای جنون  
 بیقرار و اشگبار و دلفکار  
 مرحله دور است و مامانده ز راه  
 میکشی آنسو که خود دانسته  
 هر زمان سوئی کشد بی اختیار  
 گاه نالانم کنی ز اندازه بیش  
 بسط بی پایان دهیم سرخوشی  
 طوطئی از شکرستان توایم  
 عیل صبری طال اسری الرشاد  
 بی تورضوان دورخ و بشی المقر  
 من فدای سیرت و فهم درست  
 با خدا هم هست جمله عالمین  
 اینهمه از حضرت سلطان ماست

در بیان آنکه حضرت سلطان ابو یزید بسطامی در مناجاتی میفرماید:

رَبِّ مَلِكِي اعْظِمْ مِنْ مَلِكِكَ لِكُونَكَ لِي وَاِنَّا لَكَ فَاِنَّا مَلِكُكَ

وَأَنْتَ مَلِكِي وَأَنْتَ الْعَظِيمُ الْإِعْظَمُ مِنْ مَلِكِكَ

در مناجاتی بخلاق مجید	ای چه خوش میگفت سلطان با یزید
زانکه تو زان منی و این خوشتر است	کای خداملکم ز ملکت بر تراست
تو عظیم اعظمی از ملک خویش	لیک من زان توام مسکین و ریش
پرده افکندی ز سر عاشقان	با یزید آفرینت بر روان
زین مناجات تو با جانانه است	با یزید عالمی دیوانه است
سرخوش از آن باده الهامیم	با یزید من کنون بسطامیم
جعفر صادق ترا داده کمال	با یزید مقتدای اهل حال
پس سبوت چیست چون اینست جام	این مناجات خرابات کدام

این سخن پایان ندارد ایهمام

قصه ایجاد ناگفتی تمام

در بیان آنکه در بدایت ظهور نور عشق عقل کل

پدید گشت و از جهات مثلثه او عقل و نفس و جسم

و عقول طولیه و عرضیه

دره البیضا نخست آمد پدید	چونکه فیض منبسط از حق رسید
روح اعظم گویدش مرد صفی	عقل اول خواندش آن فلسفی

از وجود و از وجوب و ماهیت	لاجرم پیدا شود اثینیت
کشت آغاز دوئیت از نخست	روح ابلیسی مراد خود بجست
پس پدید از اعتبارات ثلاث	عقل و نفس و جسم کل شدای غیاث
همچنین بسیار عقل و نفس پاک	کشت پیدا و همین بودش ملاک
پس ز اشراقات آنها بر دگر	شد عقول عرضیه ای با بصر
گفت افلاطون که مرهز نوع را	فرد عقلانی بود بس بابها
همچنین گفت آن امام چارمین	حضرت سجّاد زین العابدین
آن فی العرش لکل ما خلق	صورة عند القدیم قد سبق
او چو جان نوع و نوعش چون تن است	این چو مشکوة آن سراج روشن است
هر چه در نوع است از حسن و کمال	باشد اندر ربّ نوع بیهمال

آن تجلیهای او انواع شد  
اینهمه از حضرتش ابداع شد

## در اشاره بآنکه معنی هبوط آدم حقیقت ظهور ربّ النوع است

این هبوط آدم است اندر زمین	که در اول بوده در خلد برین
از درخت کثرتش حق نهی کرد	او زوسواس بلیس ازوی بخورد
پس گنااهش بود آن نقص وجود	پس فتاد از غیب در ملک شهود
آن لباس قدس از او برکنده شد	روح قدسی جسم رانک بنده شد



این هبوطش نکته ها دارد بسی	خارج است از وهم و عقل هر خسی
آمده تا صد هزاران روح پاک	ظاهر آرد از بطون آب و خاک
آمده تا نسل جانس شرق و غرب	پیر کند بیرون شود از جنس کرب
آمده تا عشق و درد آرد پدید	قدسیان را درد نبود ای حمید
آمده تا عالم این آب و گل	تا به بیند یار در مرآت دل
آمده تا که سلیمانی کند	حکم بر اشیاء جسمانی کند
آمده تا تیغ لا را بر کشد	نفی هستیها کند ای بار شد
آنکه آمد در پی خواب و خوری	من نخوانم آدمش هست او خری

ای که دارد نفس تو عقلت غلام

کلب و خنزیری نه آدم و السلام

## در بیان آنکه سماع یان آوردن روح است ایام وصال را و او ملک الهوت عارف است که روح را بعالم خون میکشاند

از حدیث روح علوی المزاج	خوش بخوان سرّ سماع و ابتهاج
چونکه مطرب مینوازد ارغنون	از چه زاید در سرت شور و جنون
چون نوائی میزند در تار یار	از چه میگردد دو چشمت زارزار
از چه رو چون چنک آید در خروش	خون تو اندر بدن آید بجوش
از چه رو چون بشنوی آهنگ ساز	گاه در رقص آئی و گه سوز ساز

چون لب نی میگذارد او بلب  
 بشنوی چون نغمه نغز رباب  
 باشد اینها جمله از حب الوطن  
 نغمه‌ها چون جان بی‌الا میکشد  
 چونکه در وجد و سمعی و نوا  
 آن سروش غیبی اندر گوش جان  
 آنطرف باغ و گلستان تو است  
 این نه‌جای تست‌ای قدسی جناب  
 ای خجسته فر و میمون ای هما  
 هین بیا جانا که مشتاق توایم  
 ای فتاده دور از اصل و مقر  
 ما ترا عاشق تو ما را شایقی  
 نور پاکی چند با ظلمانیان  
 زمین ندا در وجد افشانی تو دست  
 پس ننت گوید که‌ای جان عزیز  
 من رهایت کی کنم ای جان من  
 این منم حاضر بهر فرمان تو  
 زمین مقاتله‌های جسم و قدسیان  
 تا اگر ملکوت تو غالب شود

از چه میافتد دلت در تاب و تب  
 از چه دل میگرددت در بر کباب  
 طایر قدسم نیم زاغ و زغن  
 سوی شهر اصلی ما میکشد  
 گوش جانت بشنود آوازها  
 گویدت جانا برو زین خاکدان  
 اینطرف زنجیر و زندان تو است  
 هین مشو قانع ز دریا بر حباب  
 شاهبازی تو نه جغد بیوفا  
 طالب انوار و اشراق تو ایم  
 تا چه داری ارمغانی زین سفر  
 ما تو را لایق تو ما را لایقی  
 ای مجرّد چند با جسمانیان  
 بلکه بیرون آئی از این پای بست  
 جان من تو آبروی من مریز  
 چون روی تو میرود این ما و من  
 وین خواس خمسه‌ام قربان تو  
 بس کشا کشها کنند این جسم و جان  
 رسم ناسوتیت را سالب شود

آنچه تو گوئی خدا گفته همان  
 زین سبب فرمود میرلافتی  
 این بنزد عارفان باشد درست  
 در سماع مطربانم بذله خوان  
 قصه طیفور و سبحانی بخوان  
 خلق من باشد همه ارض و سما  
 لیک نزدست رایان هست سست  
 قصه شیخ سری را ای فلان

از سماع آن کنیز با حزن  
 بلکه رشک آید بنفس کم‌ززن

### حکایت شیخ طریقت سری ره و تحفه مطربه

این حکایت بشنواز شیخ سری  
 یکشبی افتاد اندر اضطراب  
 در نماز بامداد آن شیخ رفت  
 کوی بیماران گذارش او فتاد  
 رفت هر جا تا در دارالشفای  
 جامه های فاخر و بابوی خوش  
 هر دوپا و هر دو دست او به بند  
 چون بسوی شیخ افتادش نظر  
 گفت اترضی ربّ ان غلّت یدی  
 دل ز عشق دوست گشته محترق  
 چند از این الفاظ عشق آمیز و راز  
 چون ز انواع علایق شد بری  
 تنگدل گشته ز سر افتاد خواب  
 بهر تسکین دل از این امر زفت  
 عقده دل را از آن مروض گشاد  
 یک کنیزک دید در وجد و صفا  
 لیک از عشق حقیش رفته است هس  
 نه پذیرد نصیح ناصح را نه پند  
 دید همدردی برای خود مکن  
 وهی ما خانت لخوف من غد  
 می نگردد از خیالش مفترق  
 گفت آن سودا زده باسوز و ساز

شیخ گفتا باطیب اینحال چیست  
 گفت ایندیوانه را مولای او  
 چون کنیزك دید گفتار طیب  
 لیس هذا من جنون العالمین  
 یکنظر کن بر جبین زرد من  
 من که بینی اینچنین سر کشته‌ام  
 لا ابالی فی وداد ذالحیب  
 این ملامت مشتعل سازد مرا  
 شیخ را از حالت او دل بسوخت  
 جلوه گر شد عشق او در سر شیخ  
 کشت نالان و بسی بر او کریست  
 تو ز وصفش خویشتن را باختی  
 قالت اللهم قد البستنی  
 مذراتك العین قلبی محترق  
 تشنه را باشد دوا وجدان آب  
 سایه ام من عاشقم بر آفتاب  
 دین و دنیا را چرا بگذاشتم  
 گر نحیف و اینچنین دلخسته‌ام  
 پس سری آواز دادش کای کنیز  
 گفت من را از کجا بشناختی

ایندل آزاده اندر بند کیست  
 بهر استعلاج آورده عمو  
 غرق غیرت شد بگفتا یا حبیب  
 بل هو سکر و وجد العاشقین  
 که گواهد است از دل پر درد من  
 محو حسن کبریائی کشته‌ام  
 گر ملامتها کند هر دم رقیب  
 کی ملامت مشتغل سازد مرا  
 هر دو چشمش در جمال او بدوخت  
 فاش شد رمزی ز هو در سر شیخ  
 بانك زد دختر که این سر خفیه است  
 چون شدی گردنات او بشناختی  
 ثوب وصل من هو احرستنی  
 فی مقام الجمع لایما افترق  
 من که در آبم چرا هستم کباب  
 بهر نفی خود بسی دارم شتاب  
 چونکه با مولی نظر ها داشتم  
 من طلسم اعظمی بشکسته‌ام  
 گفت لبیک ای سری با تمیز  
 تیغ عشقت بر دل من آختی

گفت چون حق را شناسا کشته‌ام  
گفت گو محبوس از بهر چه  
صیحه زد آن کنیز اندر زمان  
کی خدا ذکر تو مفتاح دلم  
غیرت محبوب زندانم نمود  
پس سری با صاحب دارالشفای  
صاحب دارالشفای بندش کشود  
گفت شیخ از بهر چه دلخسته  
گفت مملو کم ندارم هیچ هیچ  
من چو مملو کی ز مملوک حقم  
پس در آمد خواجه او ناگهان  
آگهی دادش طبیب از سر حال  
خواجه نزد شیخ آمد با ادب  
شیخ گفتا تحفه را باید ادب  
او بتعظیم از چو من اولی تراست  
بهر چه محبوس داری این کنیز  
گفت چون عقلش ز سرزایل شده  
من خریداری نمودم این کنیز  
تا که نفعی از هنر بخشد مرا  
شیخ گفتا صنعتش بر گو که چیست

پس چرا مخلوق را ناگشته‌ام  
ای بلند اختر تو در بند که  
کرد سر بالا بسوی آسمان  
ای ز فکر تو کشوده مشکلم  
خشیت مطلوب نالانم نمود  
گفت از بندش رهان بهر خدا  
آن کنیزك همچنان بنشسته بود  
تو رهائی از چه رو بنشسته  
گفته حق از امر مولی سر میبچ  
ملك اویم من نه مختار تنم  
گفت در تحفه چه حال است ای عوان  
وانچه رفته با سری از حال و قال  
بهر تکریم و ثنا بگشاد لب  
که دلش مستغرق است از فیض رب  
او مراد خواجه اش را سرور است  
خواجه است این و تو پنداری کنیز  
فکر و حزن و گریه رامایل شده  
بر همه مال خود ای صاحب تمیز  
نی که از حزن و بکا بکشد مرا  
گفت چون او مطرب به در دهر نیست

شیخ پرسید ابتدای این مرض  
 گفت روزی عود بودش بر کنار  
 خوش تغنی مینمود و مینواخت  
 گفت ربّ ما نقضت عهد کا  
 لیس لی مولا و مطلوباً سواک  
 تو بعهد خویش سختم بسته  
 چند دور اندازیم از مرحله  
 این بگفت و ناگهان از جای جست  
 ما همه گفتیم مفتون کیست  
 قالت انّ الحق فی قلبی ظهر  
 خصنی الله واصطفانی فی الهدی  
 شیخ چون بشنید از ایشان ماجرا  
 من زیاده از بهایش میدهم  
 پس بیامد شیخ با دست نهی  
 چونکه با آنحال اندر خانه رفت  
 ناگهان یکمرد دقّ الباب کرد  
 در گشودش شیخ دید اهل دل است  
 گفت اندر خواب بودم ای سری  
 تا خرد شیخ سری آنماه را  
 صبح آمد بر در دارالشفاء

از چه آمد جوهرش را این عرض  
 ما نشسته بر یمین و بر یسار  
 ناگهان در وجود رنگ خویش باخت  
 ما کدرت القلب ذقت ودکا  
 از چه رو دورم ز تو روحی فداک  
 پس چرا دل را ز دوری خسته  
 هر زمان بتدیم بر یکسلسله  
 عود و اسباب طرب را بر شکست  
 ورنه این سوزو کداز از بهر چیست  
 قد جری من غیبه امر قدر  
 حکمه ماضی فی الارض و السماء  
 گفت ایخواجه بود بر من بها  
 کز خسوف تو برون آید مهم  
 رو بخانه بلکه پیش آید رهی  
 در نیاز و دزدعا مردانه رفت  
 و نمود خویش از احباب کرد  
 اهل دل حلال عقد مشکل است  
 هاتفی گفتا ببر بدره زری  
 سازد آزاد آندل آگاه را  
 خواجه اش را دید در وجد و صفا

گفت شیخا کر همه عالم دهی  
تحفه ندهم دوش دادند آکھی  
بلکه آزاد است از بهر خدا  
کافل است و رازق آن مولی الوری  
داستان تحفه آوردم بسر  
وانچه بدمقصود از اوزین رهگذر

## رجوع به سلگی عالی در ظهورات اعیان اسماء الهیه و آنکه هر چیزی مظهر اسمی از اسماء الهیه است و تحقیق اسماء لطیفه و قهریه و ظهور ملکوتین علیا و سفلی

باز گوی طوطی شکر شکن  
نکنه های لایزالی را بمن  
نطق گویای نواز غیب حق است  
اینچنین نطقی صواب و اصدق است  
ریزد از نطقت بسی قند و شکر  
هست این علم لدن نی از فکر  
آنچه میکوئی ز سر مهوشان  
هست از اشراق آن سلطان جان  
میرسد بر روح از او فیض و شعاع  
تا بنطق آئی به آهنگ سماع  
بیهشانه شرح اسرار ازل  
هر چه بینی مظهر اسمی از او است  
میسرائی از جمال لم یزل  
بس همه اغیار یارند و رفیق  
بدمین بدهم بجای خود نکوست  
پرده آن مهوش ز رخ انداخته  
کی جدائی آمد از شرط طریق  
زو همیتابد بدل از غیب ذات  
و ز نکاهی کار عالم ساخته  
جلوه های ذات و اسماء صفات

آن هویت بر حقایق اقدم است  
 در درون ظلمت است آب حیات  
 هو هوئی ذات کنز مخفی است  
 هست پس معقول گردد آشتون  
 ظاهر از حسش شود اسمی عظیم  
 او بود سر خیل و اسمایش رمه  
 که خلیفه حق و قطب عالم است  
 صورت و معنی اللّٰهش بدان  
 جمله در وی مندرج شد ایهمام  
 ظاهر آمد از صفت‌های کمال  
 شد پدید اسم سمیع و هم بصیر  
 مظهرش حیوان و انسان ای پسر  
 مظهر سبوح می آید ملک  
 مظهر قیوم شئی باثبات  
 مظهر الباطن آن ارواح ما  
 المدبر این کواکب را بدان  
 مظهر المحیی آمد جسم آب  
 خانه سوز و جانگداز و سرکش است  
 هست صادق بر جمالی بیشکی  
 بلکه او بالا تراست از هر رفیع

هو بنزد عارف اسم اعظم است  
 هو ندارد مظهری من حیث ذات  
 اسم و رسم و هم اشاره منتفی است  
 لیک اسماء و صفاتش در کمون  
 چون بود معشوق خود ذات قدیم  
 اسم جامع جامع اسما همه  
 مظهر این اسم اعظم آدم است  
 جمله اسما را ز لوح او بخوان  
 او بود بر سایر اسما امام  
 پس علیم و قادر ای زیبا جمال  
 پس ز اشراق خداوند خبیر  
 قدرت و هم علم هم سمع و بصر  
 مظهر اسم محیط آمد فلك  
 مظهر الحی ز حیوان و نبات  
 مظهر الظاهر آن اشباح ما  
 مظهر النور خورشید جهان  
 مظهر اسم جواد است این سحاب  
 مظهر القهار جسم آتش است  
 لیک غالب چند از اسما بر یکی  
 عالم اسما عظیم است و وسیع



جمله اشیا با سما قایمند  
 این نه اسم است از مقوله صوت و حرف  
 در حریم ذات اسما عالمی است  
 جمله اسما برد و قسم است ای ندیم  
 لطف خالص مظهرش ارواح پاک  
 جفت شد چون لطف و قهر این عالم است  
 عالم ارواح نورانی لطیف  
 زین کثافت مقصدم ظلمانی است  
 ظل طبع آن عالم ظلمانی است  
 گر چه روحانی است لیکن تحت جسم  
 هر چه زود یکتا بر جسم هست  
 و آنچه او بعد بود شیطان بود  
 مظهر اسم مضل است آن لعین  
 او نشسته بر در یار عزیز  
 زانکه هر کس لایق این راه نیست  
 ترك مال و ترك جاه و ترك جان  
 حادند اشیا و اسما دایمند  
 کی ز صوت و حرف کس بر بست طرف  
 او چو دریا هست و اعیان شبنمی است  
 لطفی و قهری ز فیاض قدیم  
 قهر محض آمد شیاطین را ملاک  
 عالم محسوس و جای آدم است  
 عالم ارواح شیطانی کثیف  
 ورنه آن ملکوتی و روحانی است  
 جای جن و عالم شیطانی است  
 واقع است و هست روحانی با سم  
 نام او جن است و دارد حق پرست  
 دشمن انسان با ایمان بود  
 از مقام عزت است آن بیقرین  
 تا از او گیرند تا مردان گریز  
 لایق او جز دل آگاه نیست  
 منزل اول بود زان هفتخوان

تانه نفس خود تهی از وی کنی

هفت شهر عشق را کی طی کنی

در بیان آنکه ملکوت علیا و سفلی را تصرف در  
عالم طبیعت است و گاه بعضی مکاشفین را اتصال  
بهر دو حاصل شود و مبدأ اعتقاد کنند و چون  
ملکوت سفلی هم نورانی است گاه بعضی را بغلط  
اندازند و باطل را دعوی کنند و خود را اهل  
وصل پندارند

فاعل است اندر جهان فعال شر  
 دو مؤثر قائلند اندر وجود  
 جاعل سوئات شیطان گفته اند  
 در بیانش در معنی سفته اند  
 خالق کل امور او را بخوان  
 خیر و شر بنگر ز رب العالمین  
 چشم یکتائی گشا یکتا نگر  
 هم یعز و هم ینزل من یشاء  
 هر مقید فانی اندر مطلق است  
 صد مؤثر گر به بینی آن وی است  
 دیو با روئی چو ماه آید برت  
 دمبدم مگری و ربوی زایدت  
 ظلمت محض است بینی روشنش

چونکه سفلی راست در عالم اثر  
 زین سبب بعضی ز ارباب شهود  
 فاعل خیرات یزدان گفته اند  
 برخی این دو نور و ظلمت گفته اند  
 فاعل نیک و بد از واحد بدان  
 آن دو عالم را دو دست حق به بین  
 از میان ننگ دوئیت را ببر  
 خوان زقرآن تو یضل من یشاء  
 فعل شیطان نیز از افعال حق است  
 چون وجود حق باشد در پی است  
 لیک گر شیخی نباشد رهبرت  
 نقش باطل را چو حق بنمایدت  
 کلخن نفس است بینی گلشنش

چشم باطن بین دهد آن کوری است	قرب حق بنماید و آن دوری است
همچو سم قاتل است اندر نهان	گر که شکر بخشدت زهر است آن
بو مسیلم را تو بشناس از رسول	هین مکن اقوال او هر گز قبول
نام هر دجال مهدی کی شود	هر خسیسی را لقب کی طی بود
هر هوسناکی کجا این گو زند	سحر کی با معجزه پهلو زند
مو بمو دیدش که مازاغ البصر	دیده های تیز آن اهل نظر
کی شود پنهان باهل حل و عقد	نقد قلب آمیز و نقد نقد
زین خریها مردمان بیحد کنند	
نام هر بو جهل را احمد کنند	

بیان شمه از اسرار قدر و آنکه چون همه اشیا از  
 لوازم اسماء الهیه اند چنانکه در وحی الهی است  
 وما ظلمناهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون  
 پس اعتراض را راهی نیست که لایسئل عمّا  
 یفعل وهم یسئلون

مرحبا ای بیک جانان مرحبا	مرحبا ای هدهد شهر سبا
بیک جان بخشی ز کوی دلبری	بیک جانان ای که توجان پروری
یادم از آن گلرخان آید همی	بوی جانان از تو میآید همی
درخوشی رشک ختایست و ختن	هر کجا دلدار ما دارد وطن

چیست این موطن بود اقلیم عشق  
 آشیان حضرت عنقا بود  
 این خرابات است و وحدت خانه است  
 ای که میجوئی از این منزل نشان  
 هست این اقلیم از گیتی برون  
 هر کجا یار است آن **امّ القری** است  
 راه این شهر از بیابان دل است  
 دار توحید است شهر یار ما  
 خوانم آن اقلیم را لوح قضا  
 هست مکمون اندر او **سرّ القدر**  
 لیک چون یارم در اسرار سفت  
 هیچ هشیاری نداند حال مست  
 دیده محجوب کی بیند عیان  
 چون نباشی واقف از سرّ وجود  
 کای خدا اعمال ما آثار ماست  
 باز آن افکار از جان شد پدید  
 باز گوئی در سر شتم ای خدا  
 با همه و سواس آن دیو رجیم  
 گرمضل شیطان بود مخلوق تست  
**کان تقدیرات الاشیا قسمتك**

کشور روح است نی مصر و دمشق  
 شهر جابلقا و جابلسا بود  
 خانقاه دلبر جانانه است  
 رونشان را بجو از بی نشان  
 عالمی از جنس **مالا تبصرون**  
 جای سلطانی که **افخر الوری** است  
 راه عاشق کی طریق عاقل است  
 چند جوئی راهش از ارض و سما  
 هر چه کرده اقتضا باشی رضا  
 پرده **سرّ القدر** را بر مدر  
 او چه میگوید نتانم من نهفت  
 غیر آن دریا دلان می پرست  
 آنچه بیند دیده **اللهیان**  
 اعتراضت هست بر ربّ و دود  
 باز آن آثار از افکار ماست  
 جان مسخر امرت ای ربّ حمید  
 خشم و شهوت را نوفر مودی عطا  
 من چه سازم ای خداوند رحیم  
 کافر و مؤمن همه مرزوق تست  
**ان هی یا ربّ الا فتنتک**

توده‌ی بر دلبران چشمان مست  
 آنچه تو خواهی نگردد غیر آن  
 بوله‌ب بوجهل را کردی پدید  
 چون تو میدانی نهاد هر کسی  
 ترك سجده از بلیسش فاش بود  
 چون همه از اقتضا اسما بود  
 حل اسرار قدر کی میشود  
 این حجابات نهان تادر رهست  
 چون تواندر کثرتی‌ای نکته دان  
 چون بعلم و حکمت آمد فعل یار  
 عالم الفاظ تنگ و مختصر  
 بلکه او سرّیست از معنی ادق  
 توجه فعلت چه باشد لب به بند  
 در تجلی‌های ذات لم یزل  
 اقتضاء ذات اشیا هر چه بود  
 این معانی جز وجود و جز عدم  
 هست این امواج اطوار وجود  
 چونکه امواج از میان برداشتی  
 کفر و ایمان یار و اغیار ایهمام  
 صلح کلند اندر آن دریای نور

لاجرم دل میرود ما را زدست  
 آلم من ای حکیم کاردان  
 هم محمد را تو ای رب مجید  
 امر طاعت چیست کافر را بسی  
 از چه رو امرش بسجده می نمود  
 پس کجا امری بدست ما بود  
 آن زمان که این زمان طی میشود  
 مفتی عقل اندر اینجا گم‌رهست  
 اختیار و فعل را از خود بدان  
 اختیار است اختیار است اختیار  
 کی شود سرّ القدر زو جلوه‌گر  
 چون نمیدانی مزن این طعن ودق  
 احولا رو رو بریش خود بخند  
 دم مزن لا یستل عما فعل  
 هستی مطلق در او خود را نمود  
 هست امواجی ز دریای قدم  
 که تجلی کرده در غیب و شهود  
 فی جدالی ماند و نه آشتی  
 عین همدیگر شود تم الکلام  
 لب به بند از اعتراض بر غفور

این جدال و اعتراض از احوالی است  
 جبر چه نفویض کورولب به بند  
 جز جمال و جز جلال آن نگار  
 در حقیقت عالم و آدم کجاست  
 عقل را بگذارو رو در عشق کن  
 اعوجاجی نیست جز زابروی یار  
 عاشق از ملت نخواند غیر عشق  
 ذات و وصف و فعل از ممکن مجو  
 وز فنا هم بایدم فانی شدن  
 در تک بحر القدم غواص وار  
 چون از این دریادر آیم بر محیط  
 گنج توحیدم بود در آستین  
 مطرب بزم محبت با صفا  
 مطرب عشقی تو اسرافیل دم

که یکی جبری دگر معتزلی است  
 ریش جبری و مفوض را بخند  
 نیست پس وهم است جبر و اختیار  
 بحر بی پایان نگرشبنم کجاست  
 هستی موهوم را بر کن ز بن  
 استقامت چیست جز بالای یار  
 وحدت و کثرت نداند غیر عشق  
**كلشي هالك الا وجهه**  
 محو اندر وجه ربانی شدن  
 لولاؤ وحدت بر آرم شاهوار  
 گوهر ذاتم محیط است و بسیط  
 باطن هستی هو الحق المبين  
 بانوائی خوش بکن وحدت ادا  
 صور وحدت را تو در هستی بدم

نعرهات را بشنوم من از اذن

هم رخت بینم علیم من لدن

در بیان قول ذوالنون مصری ان قدرت علی بذل  
 الروح فتعال والا فلا تشتغل بترهات الصوفیه

قال ان تقدر علی الافاتعال

شیخ ذوالنون قدوة ارباب حال



فانی اندر وجه ربانی شوی  
 سوی عشق آورنه کم کن ترهات  
 ترك ذات ووصف از فقرش بدان  
 نور جان تو سراج سالکان  
 كهنه دلق صوفی در بند خلق  
 ساقی توخوش مئی در جام کرد  
 ای خوشا آن رهروی کاینچارسد  
 بذل روحی را جز او کی قابل است  
 آبروی فقر را دیگر مریز  
 موج او وجد و شهود است ای امین  
 که بود امکان ذات او را نشان  
 تا نگریدی باده مستی کی کنی  
 نیستی تو که هستیها ز تست  
 هستی مطلق در آنجا یافتی  
 هستی عالم تو هستی سر بسر  
 عاشقی در عشق گردد ناپدید  
 هست بر مجنون مجازی این جنون  
 نام مجنونیش اندر اینجهان  
 نام او در عالم علوی بود  
 وحدت مجنون و لیلی شد عیان

گر توانی از خودی فانی شوی  
 میتوانی گر فنا از وصف و ذات  
 از نبی الفقر فخری را بخوان  
 مر حباذو النون که داری نورجان  
 گشت از قول تورا سوا كهنه دلق  
 پخته قوت رهروان خام کرد  
 بذل روحی گفت ذوالنون بی جسد  
 بذل جسمی نادرا گر حاصل است  
 این بود يك شمه از فقرای عزیز  
 فقر شد بحر البلاء سالکین  
 فقر باشد آن سیه روئی بدان  
 تا نگریدی نیست هستی کی کنی  
 باده خود تو که هستیها ز تست  
 چونکه اندر نیستی بشتافتی  
 چونکه هستیت شود زیر وزبر  
 چونکه عاشق جز رخ یارش ندید  
 عشق و وصف لیلی است ای ذوفنون  
 هست مجنون را دو نام اندر زمان  
 نام دیگر هست کان لیلی بود  
 چونکه نام و وصف نبود در میان

باقی گفتار شمس از دل بخوان

وین رساله روح عرفانش بدان

پایان